رمضانك يكرمي بشنجي چهارشنبه كوننده التمش اوچ كون حسابي

١٢

اكيلدو فرضي صلاتك ايشدك بولنل

اكيلده فرضي صلاتك ايشدك بولنل لازم اوقولور سوقوقوقرآن وتكبير افتتاح

صوكرا اوتورمق سجده قلمقدر ركوع ايتمك تمام بري اولمسه نمازك باطل اولور والسلام

ويجوز قرائة القرآن على الميت قبل الغسل لانه يصل فضل الثواب الى الروح ولم

يصل الى الاجساد مسئلة في الفتاوى

قال ابو هريرة رضي الله عنه انه قال رسول الله صلى الله عليه

وسلم من صلى علي كل يوم خمسماية مرة لم يفتقر ابدا

ومن صلى كل يوم الف مرة لم يمت حتى يرى مقعده

في الجنة صدق رسول الله

سمدک وقف اوی

طبل بازار اوغلنه ...

عن ابتداء ربيع الاول ...

به سال

۹۶

آه ایلکم بر دم فلک رایکه دوران اتمدی
وصل درمانیله دفع درد هجران اتمدی

یاردن بیک درد دل اچدم ... بوسه بر دردمه
بلدی بیک درد دلم بر درده درمان اتمدی

وادی غمده جان ویردم ... شاه حسن
برگیجه خوان وصالی اوزره مهمان اتمدی

دوستلر چاک گریبانم کورب عیب ایلمک
اول کلیکیم کوردیکم چاک گریبان اتمدی

ای فلک ... یکدم ... عشقدن قان اتمدی

عقل ... بلا ... اتمدی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم طرفه خطابیست ز سفر قدیم

کرده ازین حرز ستایش کران نقش نگین خاتم پیغمبران

صلی الله علی الخاتم وعلی آله وصحبه وسلم **اما بعد**

دیوان ثالث است این از گفتهای جامی باشد بر اهل بینش پیدا

سینش از غث • یا رب چه نیک گفتست آن نکته دان که گفتست

الشئ ما تثنی الا وقد تثلث **قطعه** انچه از نیک و بد بر اهل جهان

در جهان آشکاره خواهد شد • هر چه گردد دو باره آخر کار

آن دو باره سه باره خواهد شد • آغاز تسوید این بیاض و بنیاد

ترشیح این ریاض در شهور سنه ست و تسعین و ثمانمایه

اتفاق افتاد و من الله سبحانه المبداء والیه المعاد **رباعیه**

هر مرغ درین باغ نوائی بگذاشت هر جغد درین کاخ صدائی بگذاشت

جامی ز قفایشان ز سر ساخته پای مانند قلم کلاغ پائی بگذاشت

## فی توحیده سبحانه وتعالی

انکه تسبیح حصا بر صدق او آمد گوا کاه احصای ثنایت گفته لا احصی ثنا

چون درین احصا حصا آسا نیم گویا بصدق به که نبندم راه گویایی چو صدیق از حصا

عد نعمایت چه حد من چو حکمت در ازل ساخت شرط آن ان تعدوا از لا تحصوا جزا

تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر دادیم غرق در انعام تو از سر تا بپا

هر سر موبر من ار گردد زبانی شکر گوی کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا

شکر هر نعمت چو باشد نعمت دیگر خود غیر عجز این راه را مشکل که یابد منتها

باشد ادراک ما تا ذات تو صد ساله راه وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما

چون بود از نطق ما تا ذات تو راه این همه وصف ذاتت حد نطق ما کجا باشد کجا

گر زبان خود بکام اندر کشد جامی رواست چون نگردد از زبان در وصف تو کامش روا

## مناجات

ایا کاشف الاسرار و یا قابض الانوار و یا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار

منم مانده گرفتار بدین نقش خطاکار برحمت نگهم دار ازین دشمن غدار

ایا غافر من تاب و یا مونس من آب و یا حاضر من غاب و یا جابر من خاب

منم روی در اسباب غفلت شده نی تاب / کرم کن که ازین خواب رهیم با دل بیدار

لک الرحمة والجود بک العالم موجود / به نور که مشهود دله وجهک مسجود

دل من که نبود بجز راه تو تا بود / ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار

ایا مبدع الارواح و یا خالق الاشباح / و یا فالق الاصباح فؤادی بک مرتاح

بود لطف تو مفتاح پی مخزن افراح / سزد نور تو مصباح درین موطن اکدار

فؤادی بک مسرور و علی حبک مفطور / و ودادی لک موفور و لا کذب و لا زور

خوش آن عاشق مهجور که همچون من رنجور / ز پندار خودی دور کشد بر در تو بار

ایا ماحی الآثام و یا شافی الاسقام / احاطت بک الآلام و ضاقت بی الایام

ندانم ز تو آرام دلم ده جو زنم گام / که آسان سوی انجام برم این ره دشوار

ایا اجود من جاد و یا اجید الاجیاد / لک الوعد و الایعاد بالادنا و لا بعاد

درین معصیت آباد ز هر معصیت آزاد / مبادم بدل شاد بجز طاعت تو کار

ایا منجح الامال و یا مصدر الافعال / و یا مجری الاقوال علی احسن الاحوال

نه جاه و نه مال بود بر تو ام اقبال / جز این سایر اعمال بود مایه ادبار

ایا فخر ذوی التاج و یا ذخر من احتاج / هبوطی لک معراج و نوری بک وهاج

ز من بنده محتاج مبر عمر بتاراج / درین لجه مواج درین قلزم زخار

ایا خالق الافلاک اطاعت لک الاملاک / بلا وصمة اشراک فحاشای و حاشاک

که با نفس هوسناک دل از نقش خرد پاک / چو جامی شده بی باک رسانم بتو آزار

## فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

نگار من شتر انگیخت رو بحجره من / پذیره شترش رفت جان ز حجره تن

ز حجره چون شترش دیده شد قطار اشک / چو سیل خون شتران قطره زد ز حجره من

زند ز حجره مرا سیل خون دل شترک / ز حجره کی شترش را رسم به پیرامن

چگونه پی برم از حجره راست تا شترش / که تا دیم بود از حجره صد شتر گردن

زدن بحجره درون زان شتر سوار نفس / ببام حجره بود از شتر نشان جستن

گر او شتر بدر حجره ام بخواباند / شتر صفت شوم او را ز حجره زانو زن

بسوی حجره من تافت چون زمام شتر / بحجره ام شتر صبر کرد پاره رسن

ز حجره تا بشتر شد سوار گشت غمش / مقیم حجره جان از شتر سرای بدن

شکاف حجرهٔ دل در شتر سرایش زنم | شتر سرایش سزد حجرهٔ مرا گلشن
اگر دهد بمن حجره‌ای کی مهار شتر | به پیش اشترش از حجره برزنم دامن
چو کف زنان شترش سر زند بحجره مرا | شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن
بحجره از شترش صبح دولتم تابد | چو از کف شترش حجره‌ام شود روشن
بحجره‌ام شترش را اگر بود سر وصل | کنم ز خار شتر حجره را پر از سوزن
ز دیده زد شتر غم بحجرهٔ دل چو گل | شتر کجا بدید که در حجره آید از روزن
شتر بزرگ و مرا حجره تنگ تنگ ببین | که چون بحجره تنگ آن شتر گرفت وطن
بزیر ران شترم عنکبوت حجره بس است | بحجره آن شترم کو چو عنکبوت متین
بحجره زان شتر دل گرفت به که شوم | بحجره بر شتر از بهر کعبه بار فکن
ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود | شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن
بنای حجره کنم بر شتر که می بزرم | ز حجره جز شتر ره بهیچ ربع دمن
کجاوه حجرهٔ دلکش بود به پشت شتر | خوش آن که بر شتران حجره کند مسکن
شتر چو قصر و کجاوه چو حجره است ز قصر | بحجره‌ای چو شتر حجره گشته آبستن

چو بار حمل بود حجره را به پشت شتر | بجای حجره چرا می‌کند شتر شیون
دمد ز حجره به پشت شتر گل طرزم | چو حجره‌کش شترم شود مغیلان گلشن
بقصد حجره حرامی شتر جهاند چو تیر | شتر نموده بره بهر پاس حجره مجن
برای حجره درای شتر کشیده فغان | شتر بحجره چو راند عرابی از مکمن
ز بار حجره شتر کرده پشت و پهلو ریش | ببام حجره ببوی شتر نشسته زغن
ز استخوان شتر حجره کرده مور براه | شتر بکام بران مور گشته حجره شکن
شتر بحجرهٔ کعبه رسید کور و کر | بحجره گاه شتر مرکب مدینه عطن
شتر بحجره او ران که از زمام سخط | شتر دلان کنه راست حجره‌اش مأمن
شتر بحجره او ران که بسته‌اند ده | به پیش حجره‌اش از مستی اشتران فتن
شتر بحجره که او کشان چنانکه کلیم | شتر کشید ز حجره بوادی ایمن
ز حجره کن شتران بلا پناه آتش | بحجره گاه که آنجا اشتر رود به برون
بطیب خلق بهر حجره که راند شتر | توان با شتر از آن حجره برد مشک ختن
شتر شتر بر کاتش بحجره رسید | بشتر بحجره او ران نواند ویس قرن

عفش ر

ز حجره گشت عفن عفو صد شتر عصیان | بحجره در چو شتر شد پی حسین و حسن

اگر بحجره دگر بر شتر بود سنز دش | پلاس حجره و جلّس شتر ز برد یمن

ببر زن از شتر او چو حجره یابد شی | بود پی شترش حجره رشک بر بزن

سخن چه حد تو جای ز حجره و شترش | ز حجره و شترش باز کش زمام سخن

بکش درون شتر نعت او بحجره نطق | که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن

ز حجره و شترش دم مزن تو گلخنی | روا استخوان شتر کش بحجره گلخن

بسوی حجره خود روبهی کشید شتر | که تا بحجره در آرد شتر بحیله و فن

شتر ز حجره او با هزار حلم و سکون | رمید چون شتران یقین ز حجره ظن

نه خود رشد شتر از مکر او نه حجره بزرگ | شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن

حدیث این شتر و حجره را چو کردی گوش | ز قصه شتر و حجره اش ببند دهن

بزرگوار خدایا بحجره و شترش | که حجره سدره وش است و شتر براق نشین

که زیر صد شتر راحتم بحجره روح | ز حجره دار و شتربان او ببر علن

## قصیده

سحر چو برد دل من یافت نور صبح نشور | صدای صیحه قوموا شنیدم از دم صور

ز خواب جستم از آن صیحه و در آن جستن | مرا بخیمه ابداعیان فتاد عبور

بهم نشسته گروهی مقدسان دیدم | ز قید صورت و بی قیدی هیولی دور

نه از وظیفه تسبیحشان رسیده ملال | نه در طریقه تقدیسشان فتاده فتور

در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز | که از وجوه همه زو گرفته استفاضه نور

خطاب کرد که جامی ترا چه افتادست | که مست و بیخبر افتاده ز جام غرور

خوشی بلذت مستی همی نبینی نشئی | که هر که مست شد افتد بعاقبت مخمور

گریزی از خطر این جهان ولی هرگز | بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطور

بخود تصور آن بهشت که روضه خلد | پرست بهر مراعات تو ز حور و قصور

برون کن از دل خود این تصور باطل | نبرده رنج عمل مزدگی برد مزدور

مثال همت والای تست رفعت قصر | جزای خوبی اعمال تست صورت حور

ز کار و کشت تو مست از تو هر که هست ملول | ز خوی زشت تو مست از تو هر چه هست نفور

بکوه و در نتواند چریدن از تو وحوش | ببال و پر نتواند پریدن از تو طیور

ز دست تو همه خایف مهلّلان هوا / ز شست تو همه تا رب مسبّحان نکور
رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین / ذخیره که نهد از برای دی زنبور
بقصد قوّت شهوت که خاک بر سر آن / برادری بجفا مغز از سر عصفور
بشرب باده چه چسبیدهٔ مدام مشو / بدین مشابه شد ای بی شیرهٔ انگور
خوشی بنغمهٔ طنبور گو بمت رمزی / که از شنیدن آن ماتم تو گردد سور
تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان / برد دیت شود این تار پاره زان طنبور
غریب تر همه این که مرکوت نبود / ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور
بفکر قافیه روزی که سر بجیب کشی / کنی ز تیرگی آن روز را شب دیجور
گهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم / گهی ز جهل نهی نام سفله فغفور
گهی ز کتم عدم دلبری خیال کنی / که باشد از نظر حسن وجود او مستور
بهرزه گویی خود حسن او دهی شهرت / بعشق بازی او نام خود کنی مذکور
دو صد غزل بزبان مغنّی و قوّال / بشرح عشق خود و حسن او کنی مشهور
نه عاشق است درین گفت و گوی نی معشوق / نه ناظر است درین جست و جوی نی منظور

درین تصوّر کاذب که خواندت صادق / درین تخیّل فاسد که داردت معذور
فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای / چرا بقوّت و حول جوانی مغرور
هوای وصل جوانان و مهر روی بتان / نکرد بر دل تو سرد موی چون کافور
گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو / نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور
چو نیست روی در افزونیت چه سود ترا / ازین تمادی اعصار و امتداد دهور
ازین جواهر حکمت چو گوش من پر گشت / شدم خزاین اسرار غیب را گنجور
گشاده شد بدلم روزنی ز روضهٔ صدق / بنور گشت بدل تیرگی عالم زور
نمود پرتو آن نورم از صحیفهٔ عمر / شرور نامتناهی ذنوب نامحصور
ز کار و بار خودم خوار و شرمسار چنان / که نیست شمّهٔ از شرح آن مرا مقدور
بشرمساری و خواری فتاده ام اینک / دلی شکسته تنی خسته خاطر رنجور
علاج رنج خود اکنون جزین نمیدانم / که معتذر ز گناهان و معترف بقصور
برم پناه بدرگاه کردگار کریم / فانّه لرؤفٌ و للعباد غفور
چو افتدم بدل از حسن ظن بفضل ازل / که شد ذمایم اعمال من همه مغفور

کنم وظیفهٔ اوقات خالی از اکدار
دعای دولت شاهی مظفر منصور

سپهر رتبه یعقوب بن حسن که بروست
رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور

شهنشهی که چو نوشیروان بدوران نشست
زمین عدل جهان خراب شد معمور

ز فرش مجلس او قطعهٔ بساط نشاط
ز قصر عشرت او غرفهٔ سرای سرور

کجاست تا نگرد در کمند او بهرام
هر آرزو که ازین صیدگاه برد بگور

بگوش هر نوای ثنای او کم نیست
ز طیب لهجهٔ داود در ادای زبور

بود عواقب او در رهٔ هدی محمود
بود مساعی او در طریق دین مشکور

بر ارتکاب مآثر جبلتش مجبول
بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور

عروس ملک چو شیرینش آمده بکنار
بخسته جایزه وصلش چو خسرو از شابور

قیاس همت او با محیط گردون هست
فضای ملک جم و تنگنای دیدهٔ مور

سیاستش نه بحکم طبیعت است ازآی
مصون ز منقصت دود باشد آتش طور

کمر بخدمت او بستن است خوب ازآن
نتیجه که شود ظاهر از اناث و ذکور

بود زمانم بی سور حاسدش مجروح
بجا رخطو بودش زین جراحت ناسور

بحر کرم بنود مقتضای همت او
بر اختیار کرم همت کو بیا مجبور

بصورت عمل و اعتقاد چون فردا
بر آورند سر از خاک خفتگان قبور

بیافت هرکه ز صحبتش کمال انسانی
عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور

جهان پناها هر چند بیشی ازین شده است
بدفتر سخنم مدح خسروان مسطور

برفت قوت طبع جوانیم و امروز
ز عقل پیر بمداحی تو ام مأمور

چو بر جواهر منظوم اقتدار نماند
فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور

بود وظیفهٔ پیران دعای شاه جوان
پی مصالح ملک و منافع جمهور

نه دست شغل زدن در مدیح او زبان بسان
که هست دست خوش حرص و آز داد دستور

همیشه تا که درین کوچ که بنا دارند
وفود غیب زآمد شد ورود و صدور

مقر عز تو تخت جلالتی بادا
که دمبدم رسدش تازه دولتی بظهور

این قصر ستهانا که بهشت دگرست
که گشاده برخ اهل صفا مشت درست

جای آن دارد اگر بهشتش خوانند / چون ز نقش در و دیوار خوشی جلوه گرست

تا به دانش پی نظارهٔ آن حوروشان / همه تن چشم شده بین که چه صاحب نظرست

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / نقشهای در و دیوارش از آن خوبترست

هیچ نقشی بدل اهل هنر نگذشتست / که در آنجا نه رقم کردهٔ کلک هنرست

حسن معنی که نهان بود پس پردهٔ غیب / بظهور آمده در وی بلباس صورست

شمسهای زر او بهر مقیم حرمش / هر یکی از بهر حوادث شده زرین سپرست

چه عجب باشد ازین طرفه درختان که دروست / که چو باغ ارم امروز بعالم سمرست

هر درختی که بدیوار وی افراخته سر / بهوایش زده مرغ دل بیننده پرست

شکل محرابی هر طاق که بستند درو / از پی طاعت شه قبلهٔ هر تاجورست

کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند / لایق زمزمهٔ مطربش این شعر ترست

تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ورست
ماه نو غرقه از آن رشک بخون جگرست

تا کشادی کمر ای شمع شکرلب ز قصب / یک کمر بسته پی خدمت تو نیشکرست

کفش تو تاج سرم باد که این افسر جاه / بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زرست

نیست جز طوف دیارت غرض از کعبه مرا / باعث سیر همه کعبه روان این سفرست

صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی / ز آتش شوق تو در سینهٔ من یک شررست

شب دوری ز رخت را سحر آید روزی / گر دعای سحر و یارب شب را اثرست

تشنه

داد جان جگری لب لعلت جامی / گر چه مستغرق الطاف شه بحر و برست

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
قاف تا قاف جهان وارث ملک پدرست

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک / بسته جوزا صفت از دور معدل کمرست

سهم تیرش فکند چون شود از شست جدا / چین در ابروی سپهر گر بمثل ماه و خورست

صورت پستی افلاک بود با قدرش / این که بینی که زمین زیر و فلک بر زبرست

کفش آن لجهٔ جودست که با بخشش آن / صفت دریا که شنیدی بمثل یک شمرست

طشت زر یک تنه خور می برد از شرق بغرب / بسکه از خوف وی اطراف جهان پر خطرست

رمحش آن تازه نهالیست که از خون عدو / خون خورد آب هلاکش بر و مرگش ثمرست

رو بهر ملک که ارند سپهدارانش / رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست

هر کرا زبرد یقین دفع عطش نتواند / خصم جاهش که جگر تشنهٔ بوک و مگرست

خسروا نیست ترا حاجت خیر آموزی / چون بهر خیر ترا نور خرد راهبرست

این عمارت که درین منزل گلشن کردی / با عمارتگری عدل تو بس مختصرست

عدل کن عدل که معماری عدل تو کند / سد هر رخنهٔ ظلمی که بآفاق درست

تا درین کارگه بوقلمون هرچه قلم / می کند ثبت همه حکم قضا و قدرست

بر تو از حکم قضا باد مسجل شب و روز / آن قدر عدل که اندازهٔ طبع بشرست

## در جواب انوری واقع شدست

هر کرا در دهان زبان باشد / در ثنای شه جهان باشد

کام بخشی که چون ثناش دعاش / ورد جان جهانیان باشد

آنکه سلطانیش از لقب ننهند / فر سلطانیش عیان باشد

بایزید الدرم که تاج سران
بر درش خاک آستان باشد



بحر و کان چیست تا کسی گوید / که دلش این و دستش آن باشد

هر یکی گاه گوهر افشانی / غیرت بحر و رشک کان باشد

تابع بخت اوست چرخ کهن / داند این هر که نکته دان باشد

پیر را از متابعت چاره / نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل / خلق را مایهٔ امان باشد

ملک عالم ز هم فرو ریزد / گر نه حزمش نگاهبان باشد

در جهان گرچه پادشاه بسی است / نه چو او پادشه نشان باشد

هر که فرمان روایی از وی یافت / کار فرمای انس و جان باشد

پرتو روی او ز راه یقین / رافع ظلمت گمان باشد

نسبت آسمان و دولت او / نسبت گوی و صولجان باشد

روز هیجا که از غبار سپاه / طلعت مهر و مه نهان باشد

متخلخل زمین ز سم ستور / شاغل جوف آسمان باشد

آسمان دگر هوا گیرد / کش فرود از همه مکان باشد

واندران آسمان شده رخشان — برق تیغ و شهب سنان باشد

شاه راجتر ز سمت الراس — گشته خورشید خاوران باشد

زان طرف نای در نفیر بود — زین طرف کوس در فغان باشد

تیز پر تیر سوی سینهٔ مرد — طایر رو در آشیان باشد

تیغها را ز چشمه سار زره — دم بدم جوی خون روان باشد

گرز سنگین ز کاسهٔ سر خصم — جرعها خورده سرگران باشد

غرق خون نیزه باغ معرکه را — طیرهٔ شاخ ارغوان باشد

تا در آید جهان بخنگ فتح — روی اعدا چو زعفران باشد

کوههای بلا دلیران را — سنگ میزان امتحان باشد

آورد زور چون کمان بر تیر — هر کرا پی بر استخوان باشد

در زده گیر تیر آنکه شود — پشت گردان همین کمان باشد

ای خوشا آن بادپای آتش سم — کش چران روز زیر ران باشد

سم او مر هلال و پروین را — داده بایکدیگر قران باشد

دم او بر قفای باد صبا — دسته بسته ز خیزران باشد

گر ز امروز باز پس گردد — پیش روی مطلق العنان باشد

گرد از روی بر پس فردا — سوی فردا چو تک زنان باشد

روز میدان بر ابلق شب و روز — سابق حلبهٔ زمان باشد

حد میدان یک دویدن او — قیروان تا بقیروان باشد

پیش پایش بود چو یک کف دست — گر دو صد دشت بی کران باشد

باز ماند نعامه زو هر چند — هم بپا هم به پر دوان باشد

درب تو با عدو دین شاها — نه چو شاهان کامران باشد

کز پی ملک این جهان تیغت — کشتهٔ او را هلاک جان باشد

بلکه تا از سعادت ایمان — از بد کفر در امان باشد

تخم ایمان که در دلش کاری — بر او روضهٔ جنان باشد

دیگدان مطبخ نوال ترا — صحن این تیره خاکدان باشد

ایستاده قدر از آن مطبخ — آسمان صورت دخان باشد

که شود میهمان خوان وجود    که ز لطف تو میهمان باشد

که کشد خوان احتیاج و نیاز    که نه جود تو میزبان باشد

که بود مرکز سپهر کرم    گر نه ذات تو درمیان باشد

که دهد شرح سرّ ملک و ملل    گر نه کلک تو ترجمان باشد

که کند سرخ روی دین و دول    گر نه تیغ تو خون‌فشان باشد

گل که از باغ دولت چینند    کایمن از آفت خزان باشد

کشته زان پر چو آستین امل    دامن آخر الزمان باشد

نیست زین شعر قصد جامی آن    که ثناگوی و مدح‌خوان باشد

خواست کز نام شه بدیوانش    همچو دیگر شهان نشان باشد

تا بمانش شکر موهبتش    بعد از او ورد داستان باشد

ورنه وقتی که از گذشتن عمر    سود عالم همه زیان باشد

باشد آن به که مرد اگر عاقل    فارس عرصه بیان باشد

کانچه بنود دعای خالص از آن    مهر بنهاده بر دهان باشد

اینچنان کاتصال جاویدان    لازم ذات فرقدان باشد

باد فرق ترا بافسر ملک    اتصالی که جاودان باشد

## در جواب نامه سلطان روم

چو از تنوّع اوضاع گنبد دایر    بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر

طلوع نیّر خور رونق نجوم ببرد    بجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر

شدند گم‌شدگان در نشیمن غیبت    بمقتضای طبیعت بحال خود حاضر

جنود وحش شدند از منام خود بیدار    وفود طیر شدند از مقام خود طایر

درین صباح خجسته هنوز بودم من    نشسته با دل جمع از تفرّق خاطر

که ناگه از در خلوت بگام استعجال    سلام‌گوی درآمد غلامکی شاطر

رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال    رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر

برهنه پای دویدم بسنگ ترک وقار    بتان نخوت ناموس و نام را کاسر

برون خانه گرانمایه تاجری دیدم    بتاج فخر متوّج چو صیغه تاجر

سلام کردم و دستش ببوسه فرسودم    بدان مثابه که دست مزوّر زایر

لطیفه نامه از آستین برون آورد    چو از آستین درختان شکوفه را زاهر

گرفتم از وی وجا کردمش پس از آن کو بسر بعزت بسیار و دهشت وافر

سرش بدست تواضع گشادم و خواندم سه چار بار ز اول تمام تا آخر

یکی صحیفه خوشش دیدمش سراپای چو وجه ناظر دیدار ایزدی ناضر

مبانیش چو مقالات منشیان شایع معانیش چو خیالات شاعران نادر

ز لفظهاش یقین لطف لهجه لافظ ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر

چنین که می‌کند از مثل خود زبان بندی سزد که منشی او را لقب شود ساحر

چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم که مشکل است شدن بر جواب آن ظافر

گهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم گهی ز جرم شدم ز ارتکاب آن حاذر

میان جرأت اقدام و دهشت احجام همین که دید مرا منهی خرد حاضر

زبان گشاد که جامی تو در سلیقه نثر چنان نه‌ای که شوی بر جواب آن قادر

ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی من بشعر کوش نه اذ یجوز للشاعر

دو صد دقیقه پسندم ز خاطر ناظم که یک دقیقه نیفتد پسندم از ناثر

بحکم عقل کشیدم بکارخانه نظم بدست فکر کو بیان خاطر فاتر

بلفظ لفظ از آن کارخانه میمون بحرف حرف از آن بارنامه فاخر

هزار تحفه مدح از زبان دل واقع هزار حرز دعا از میان جان صادر

زدم رقم سوی شاهی که عدل او چو عمر بود خرابه کون و فساد را عامر

دلاوری که بحرب حسام روز غزا شود شکافته چون کاف از و سر کافر

بزور بازوی دین پروری فرو بندد در فجور بانفاد شرع بر فاجر

بلند مرتبه سلطان ابویزید که هست

بذات خویش صفات کمال را حاصر

ز قصر قدر رفیع وی اولین پایه رواق تاسع افلاک را بود عاشر

کند برای اثر در خلاف حکم فلک جو در طبیعت مقسور قوت قاسر

چنان رهیده ز ضیق زمان که در نظرش بحال متحد افتاده ماضی و غابر

بعدل و جود ثنایش چنان بود کارند بقصد نعت غدو امس قابل و دابر

زنند ز رشک ایادیش هم بدم بر روی کف از تلاطم امواج قلزم زاخر

حسود مضطربش را چه تاب سطوت او میان آتش زیبق چسان بود صابر

جهان پناها آنی تو فی المثل که بود ‌ ‌ محامد تو چو امثال در جهان سایر

مدار دین و خداوندگار ملک تویی ‌ ‌ بجز تو کیست درین هر دو ناهی و آمر

نتابد از رخ بیضا مثالت الا نور ‌ ‌ نیاید از کف دریا نوالت الا بر

چه حاجتست دلت را بکد فکر و نظر ‌ ‌ ز نور غیب شود بر تو آشکارا سر

مهارتت بود آن گونه در فنون حکم ‌ ‌ که در همه چو حکیمان یک فنی ماهر

ز هر خبث که نیفتد پسند دین و خرد ‌ ‌ ردای عز تو از لوث آن بود طاهر

کسیر سنگ جفای سپهر جان نبرد ‌ ‌ اگر نه لطف تو گردد کسیر را جابر

ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد ‌ ‌ اگر نه قهر تو گردد زمانه را زاجر

عدوت لعل قبا دید خویش را در خواب ‌ ‌ بقتل تیغ تو گشت آن خیال را عابر

بعهد عدل تو ایشان بس است نعمت قدر ‌ ‌ که جای دارد بر نوک رمح تو جایر

ز کنه مدح تو از من نه ممکن است سخن ‌ ‌ که کنه آن را غوری بود عجب غایر

بغور آن نرسم گرچه رخش فکرت من ‌ ‌ ز سنگ چشمه برآرد بضربت حافر

چو قاصرم ز ثنایت به آن بود که شوم ‌ ‌ پی دعات قریب مجیب را ذاکر

نه طامعم بثنا و دعات بلکه بدان ‌ ‌ شوم نعیم نوال گذشته را شاکر

بلی همیشه بود طبع صاحب همت ‌ ‌ بعز شاکری از ذل طامعی نافر

همیشه تا که بود در مجاری افعال ‌ ‌ ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر

چو در صوالح اعمال و کنی باد ‌ ‌ قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر

ولی جاه تو در کسب و کار خود رابح ‌ ‌ عدو ملک تو در گیر و دار خود خاسر

وه این چه بارگی است که بهر تجملش ‌ ‌ زیبد ز زر کش اطلس چرخ فلک جلش

شکلی است بس بدیع که نتوان نگاشتن ‌ ‌ بر صفحه ضمیر بکلک تخیلش

پوینده استری که چو صرصر بپای سعی ‌ ‌ ننهاد دست طبع بشکال تکاسلش

این سمی که گر بمثل بگذرد بکوه ‌ ‌ خالی ز زخم سم فکند در تزلزلش

در گل رود چو آب و بخشکی جهد چو باد ‌ ‌ در هیچ جوی جز نبود حاجت پلش

گر راکبش بهند شود عازم از هرات ‌ ‌ یک روز در میان برساند بکابلش

ور زانکه وقت صبح ز آمو شود سوار ‌ ‌ پیش از حلول شب گذراند ز آملش

دلدل اگر نبودی همچون بنات نوع     مقطوع نسل گفتمی از نسل دلدلش

بودش آب آن مگو که برای رکوب خویش     یک چند کرد لطف مسیحا تکفلش

ام وی انکه قاید فرعون شد بنیل     تا او فتد بورطهٔ خذلان تحولش

مرهون امتناع بود مثل او که نیست     گردون بقفل عقم تمر تناسلش

بین یال و گردنش که همانا دمیده است     از دوش تا بگوش ریاحین و سنبلش

زینتش نه زر ولیک به پشتش بسیم و زر     چندانکه تنگ بود مجال تنقلش

عیبی درو نبینم اگر پای تا بسر     صد ره کنم نگاه بچشم تأملش

غیر از وجود خویش که هم به پشت او     عیبی گران که کوه نیارد تحملش

وین عیبی را گرفته هنر فضل مفضلی     کامد نمی محیط ز موج تفضلش

دریادلی که چنین کرامت نزیده جود     در جبههٔ طلاقت وجه از تعللش

یعقوب بن حسن که بکنه امل رسید

هرکس که هم بجود وی آمد توسلش

معمور داشت ملک جهان را بسر بعدل     با او درین معامله باشد تعادلش

حلمش بکوه اگر فکند سایه چون فلک     ایمن کند تصلب جرم از تخلخلش

دورش مدام باد ببزم طرب چنان     کافتد از آن کمان جواد تسلسلش

ای ماه نوت تراشهٔ سم     بر سنبله داسه بسته از دم

بر سم توان نه نعل و میخ است     شد بی سپرت هلال و انجم

با پویهٔ تو چو گوی سر کرده     چوگانی چرخ دست و پا گم

در پیکر تو ز بس فراست     شکل فرسی لباس مردم

تا ساخت قضا قضیم تو جو     سینه ز حسد شکافت گندم

هر جا که تکت فتد نخاست     گام تو کند بر آن تقدم

بجیده سهیل تو در افلاک     چون صوت ترانه گوی در خم

گر وا همه ضرب تازیانه     بر تو کند از قفا توهم

سم تا شده تو جهی زهر جوی     ور خود باشد بعرض قلزم

تو گام زنان بر آه و دانیم     می آید ازین بلند طارم

حشتق ز دوام راکبت را    چون کوس سحر دعای دُم دُم
یعنی شه غازی انکه دارد    بر مُلک و مَلک ره تحکّم
هر صبح ز کوس شاه جایی    قانون دعا کند تعلّم
مقبول طبیعتش نیفتد    الّا بهمین دعا ترنّم

مرثیه خواجه عبید الله قدس الله تعالی روحه

موج زن می بینم از هر دیده طوفان غمی    میرسد در کوشم از هر لب صدای ماتمی
اهل عالم را نمی دانم چه کار افتاده است    این قدر دانم که در هم رفته کار عالمی
ز اشک محتاجان بهر سو سایلی بین غرق خون    کو بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی
راستی را بود پشت از دوری او دو نیست    کر بپشت راستان افتد ز بار دل خمی
تا بماهی رفت آب چشم محنت دیدگان    زآب محنت هر کرا این سان بر زمین نامد نمی
کشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان    بعد ازین مشکل بر آید صبح عرفان را دمی
هر کجا داغیست از مرهم برارد روی لیک    داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی
خواجه رفت و ما بداغ فرقتش ماندیم آه    کم مبادا هرکز از فرق مریدان ظلّ همی

آنکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو    روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
بود عالم چون تن و او جان چو جان از تن برفت    بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو
گرچه شد از فرقت او عالم صورت خراب    ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو
در قباب غیرتش هرچند پنهان داشتند    صد کرامت بین بهر شهری کنون مشهور ازو
گر نه عکس شریعت دادیش تسکین حال    سر زدی در دار دینی حالت منصور ازو
چون ندا کردا شتی همّت که تلقین ذکر    صورت وحدت کرفتی ذاکر و مذکور ازو
بود عیسی دم که هر دم یافتی از وی شفا    صد دل رنجور یک دل ناشده رنجور ازو

خواجه کش معنی فقر از ازل همراه بود
ناصر الدّین نصرة الدّنیا عبید الله بود

کو در ادراک حقایق نکته دانیهای او    در بیان نکتها شیرین زبانیهای او
همت او گنج کنت کنز را مفتاح بود    بود از آن گنج این همه گوهرفشانیهای او
بود شاه فقر لیک اصحاب را می داشت پاس    از خطور غیر بر دل پاسبانیهای او
در طریقت بود سلطان و ز دل از بار فقر    کامهای نفس راندن کامرانیهای او

ای که می‌گویی بگوی از وی نشانی روشنم / هست روشن‌تر نشانی بی‌نشانی‌های او

زندگانی چون مسیحا کرد با هر مرده‌دل / ساخت زنده عالمی را زندگانی‌های او

بود شمع جمع پیران جهان با تافته / پرتو الشیب نوری بر جوانی‌های او

در جوانی بود و پیری هم محمّد ره روان
کو چو اوی در جوانی پیر و در پیری جوان

نیست باران این که می‌بارد ز ابر نوبهار / گوییا افلاکیان بر خاکیان اند اشکبار

زین مصیبت کاوفتاد اهل زمین را می‌سزد / گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار

این همه خون کز دل پر داغ ما بر خاک ریخت / جای آن دارد که گل چون لاله روید داغدار

کرده است این غم سرایت در همه مرغان باغ / بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد هزار

باد گویی داد بستان را خبر زین حادثه / کز درختان از دم او رفت آرام و قرار

از خروش بلبلان بین غنچه را صد چاک جیب / وز سرشک ارغوان بین جوی‌ها پر خون کنار

پاره پاره چیست گل را سینه غرقه بخون / گر نه زین ماتم خراشیده بناخن‌های خار

سر بزانو حلقه حلقه پشت درویشان دوتاست / مانده در فکرند تا سر حلقه ایشان کجاست

## فی تاریخ وفاته قدس سره

ببوستان ولایت کهن درخت بلند / که عمرها بسر اهل فقر سایه فکند

چو شاخ سدره نه در سربلندیش همتا / چو باغ روضه نه در میوه‌بخشیش مانند

فروغ آن بفیوض کرم گرانمایه / اصول آن بصفات قدم قوی پیوند

ببذل میوه غذای هزار روزی‌خواه / ببسط سایه پناه هزار حاجتمند

ستوده خواجه عبیدالله آنکه در همه عمر / جز از شهود حقیقت نشد دلش خرسند

بهشتصد و نود و پنج صرصر اجلش / نکرده رحم بر اهل جهان ز بیخ بکند

گذشته پاسی از آخرین شب از ماهی / که شمع جمع رسل را درود بسید گویند

نبود رفتن او همچو دیگران جایی / ز دهر حادثه زای و سپهر فتنه‌پسند

چو جذب معنی وحدت بعارف آزادی / نه ممکن است که ماند بقید صورت بند

## تاریخ دیگر

بهشتصد و نود و پنج در شب شنبه / که بود سلخ مه فوت احمد مرسل

کشید خواجه دینی و دین عبیدالله / شراب صافی عیش ابد ز جام اجل

قرارگاه دلش باد در مدارج قرب    معارج درجات مشاهد کمّل

## فی توحید الباری تعالی

انما الله واحدٌ واحد    صمدٌ لم یلد ولم یولد

لا یضاهیه فی الوجود سوی    لا یکافیه فی البقاء احد

الذی یمسک السماء الی    امد شاءه بغیر عمد

عزّه دایم الی الآباد    ملکه قایم الی السرمد

نقش پیوند بارگاه ازل    کارپرداز کارگاه ابد

دفتر صنع او نخواسته است    از ورق رونق از مداد مدد

نورسان ریاض قدرت او    همه حوراجبین وطوبی قد

تازه خیزان باغ حکمت او    همه سنبل عذار ونسرین خد

ما همه طالبیم واو مطلوب    ما همه قاصدیم واو مقصد

او قدیم است وما بقی محدث    او محیط است وکاینات زبد

وحدت صرف دان حقیقت او    لیک بنموده از لباس عدد

فهو راض کما هو المرتضی    وهو هادٍ کما هو المهتد

بر تو آمد سپهر معرفتش    از عروج مهندسان برصد

بنده جامی که از تحوّل حال    می شود گه مرید وگه مرتد

همّتی بایدش خلاص شده    ز احترام قبول وذلّ رد

دیده لایزال نادیده    از غبار وجود غیر رمد

## فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

زهی از دو رخ شاه دنیا ودین    بمهر کتف خاتم المرسلین

ز خاتم سلیمان از آن ملک یافت    که نام تواش بود نقش نگین

یسارت دهی یمین آخرت    بزیر نگین است یسار ویمین

چو طوبی بنعلین تو سوده سر    رسیده سر او بعرش برین

بود حاصل چشم حق بین تو    چه عین الیقین وچه حق الیقین

تویی آفرین کو برآید که کرد    ترا از همه آفرینش گزین

هزار آفرین باد بر جان تو    بهر آفرین از جهان آفرین

سگ بندگان تو جامی که هست — سگان ترا بنده کمترین

بسر در رهت گر تواند شتافت — نیاید دگر پای او بر زمین

## حرف الالف

برآمد شاه عشق از طور سینا — وزانجا زد علم بر دیر مینا

رخ اندر وادی بطحا بر افروخت — بنور خود جهانی ساخت بینا

بروی هر کس ابواب فتوحات — بان مفتوح شد فتحا مبینا

بان فتح مبین بینا بگشتیم — فمن هذا لقینا ما لقینا

جنون عشق را جامی میامیز — بتدبیر شفاء پور سینا

ز یکدیگر بدر زنجیر تدبیر — وقل هذا جنون العاشقینا

بود تدبیر رو در وادی شک — از آن وادی بسر حد یقین آ

عاشقم اما نمی گویم کجا — بیخودم لیکن نمی دانم جدا

بیخودم زان می که انرا نیست جام — عاشقم جایی که آنجا نیست جا

حبذا زان می که از یکجرعه ساخت — از وجود خویشتن فانی مرا

ساقیا یکجرعهٔ دیگر ببخش — تا شوم فانی ز پندار فنا

چون ز پندار فنا فانی شوم — بر زنم سر از گریبان بقا

عشق بازم با تو فارغ امه — از خیال غیر و پندار سوا

بلکه من هم از میان بیرون روم — جامی آسا با تو بگذارم ترا

ای اسرار حقیقت نیست جز پیر مغان دانا — له فضل علی اهل النهی علما و عرفانا

زمانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی — که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی — چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا

بیا ای کرده احیای ممات مرده دل مرده — چه باشد سایه بر ما مردگان انداز احیانا

موات؛

توئی فیاض و ما قابل قبول از ما و فیض از تو — فلولاک و لولانا لما کان الذی کانا

نهان بودیم ما در تو کنون گشتی عیان در ما — فکنا فیک اعیانا و فینا صرت اکوانا

بیکرنگی کشید از نور وحدت وقت ما جامی — فاخرینا کاولینا و اولینا کاخرینا

هلال الکاس لم یکمل بشمس الراح کملها / که گردد چون شود پر این مه نو بدر محفلها

دلم آن موج زن دریاست از اوصاف جمال تو / که افتد صد صدف گوهر بهر جوشش بساحلها

بعزت باش با دلهای عالی همت ای خواجه / که گر افتی ز بام آسمان بهتر کزین دلها

چو هر منزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را / بقصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها

چو محمل را درون خالی بود از محمل آرایی / بزیورها چه سود آراستن بیرون محملها

کجا گردد بفکر عقل مشکلهای عاشق حل / که صد مشکل دگر پیش آیدش از حل مشکلها

چو افتد مشکلی جامی بساقی گوی چون حافظ / الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

الا یا ایها الساقی می آمد حل مشکلها / ز می مشکل بود توبه ادر کاسا وناولها

چو کرد در کعبه رو لیلی بمجنون پس از این نباید / که ریزد خون دل از دیده بر آثار منزلها

ز هر محمل چو آید بوی لیلی جای آن دارد / که گردد اشک مجنون قطره زن دنبال محملها

بمیر از خویش تا زین موج خیز غم امان یابی / که شخص مرده را زود افکند دریا بساحلها



نه لاله است آن دمیده که گرد کویت از اشک محرومان / حبابی چند گویی خاست از خونابه دلها

بصد ذلت سر من و آستان پیر میخانه / بشیخ محترم بادا مسلم صدر محفلها

بخواب ای شعلهای نور گردد گرد تو جامی / بشمس الراح عنبرها و دور الکاس اولها

نات سلمی ولکن لاح برق من مغانیها / بلی منزل که مقصود است باشد نشانیها

نسیم کوی او بخشد دل امیدواران را / امید کامکاریها نوید شادمانیها

کجا شد آن ز روی او شبم را دلستانیها / کجا رفت آن ز لعل او لبم را کامرانیها

جوانی در سر و کار جوانان شد نمیدانم / کجا بند آن جوانانی یا کجا رفت آن جوانیها

خضر از تست زنده عیسی از تو زنده ساز زنده / تویی آری بلبها چشمه ساز زندگانیها

نه از زخم تو میرند آهوان در صیدگه لیکن / کنند از ذوق بر تیر و کمانت جانفشانیها

زبان مالی بلب هر دم کش از لبت گیرم شیرین / کی کامم ز حسرت تلخ از این شیرین زبانیها

بود کوه غمت بر دل گران و دل گران بر تن / ز کویت رفتم اینک وز درت بردم گرانیها

رموز عشق را جامی درون ساده باید / بآب می بشو لوح ضمیر از خرده دانیها

بافسون کرکشایی مهر این لعل شکرخارا    فزود اری ازین فیروزه کون منظر مسیحا را

بیا ساقی که کر اقبال کردون را بقا بودی    نکردی پایه تخت سکندر تاج دارا را

سفال دردی اندر ده که بهر نقل ازین مجلس    سزد کر آسمان ریزد فرو عقد ثریا را

مجو از عقل شرح دل که در داش آشام میخانه    بجام می حوالت کرد حل این معما را

سواد وصف خطش میکشی ای خامه صبری کن    که تا بهر مداد آرم برون از دل سویدا را

قیاس سیل چشم اشکبار ما کی داند    خزان کزشت پیمودن تواند آب دریا را

زدست ما نمی اید شمار سنگ بیدادت    نه مقدورست زانکشتان شمردن ریگ صحرا را

مرا تو چشم بینایی و یاران جمله ام غبارم    عجب نبود اکر اغیار پوشم چشم بینا را

عجب شوخی و رعنا وز همه کس دوستتر دارم    بیاد شوخی و رعنا ییت شوخان رعنا را

کشادم نافه اسرار و خون اندر جکر کردم    حسد ورزان پنهان از غرض کویان بیدا را

زعکس اشک خویش از بسکه ریزد خون بجای می    کند رنکین کتابه هر شب این ایوان مینا را

بر طرف رخ نهادی ان جعد مشکسا را    چون شب سیاه کردی روز سفید ما را

بو یت بهر مشامی حیف است اکر توانم    سوی تو ره ببندم آمد شد صبا را

بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت    باز آمدن چه امکان صبر کریز پا را

از لعل تو ز چشم شد خون دل روانه    بس رازها که کرد ازباده آشکارا

دارد رقیب با من دندان زنی بکویت    با هم نزاع دیرین باشد سک وکدا را

باشد بنای دولت بر همت کدایان    اینست بر کتابه ایوان پادشا را

با صحبت که کیرم انس این چنین که عشقت    بیکانه ساخت با من یاران آشنا را

فریاد از ان معلم کاموخت در دبستان    تاراج دین پیران آن طفل دلربا را

طفلان

جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت    کردی سفال تیره جام جهان نما را

سر چون ز جیب برزنی جلوه بامداد را    صبح دمد بروی تو حرز وان یکاد را

زاده خاک این درم بر در دیکرم مران    داغ مفارقت منه بنده خانه زاد را

تا بسواد دیده کس جا نکند بغیر تو    کریه بسیل خون دهد مردم این سواد را

نامه رسد چو از منت روی رقیب سنگدل — کن بسواد آن سیه تجربهٔ المداد را

داد ندادیم چو دین بردی و داد خواستم — وه که فرو گذاشتی شیوهٔ دین و داد را

راه سفر گرفتی واکه ازان نکردیم — آه که در نیافتم دولت خیر باد را

هست مراد هر کسی چیز دگر درین جهان — نیست مراد غیر تو جامی نامراد را

کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را — سازم پر از غزل چو خراسان عراق را

هر شب بصورت شفق از عکس خون دل — رنگین کنم کتابهٔ این سبز طاق را

با بخت من زمانه کند اتفاق نیست — جز هجر دوست خاصیت این اتفاق را

جز برق صبح وصل بسر منزل امید — زایل نساخت ظلمت شام فراق را

جانم بلب رسید چو هجرم بکام ریخت — این زهرناک شربت مر المذاق را

عمرم چو بر تلافی هجران امان نداد — بستم کمر تلافی یوم التلاق را

جامی نمونه ایست ز ایوان قصر شاه — ایزد که سر بعرش کشید این رواق را

عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را — بر هم زد از آن عارض و خط روز و شبم را

آن نخل طرب را چو گزیدم لب شیرین — گفتا که مکن خسته ز دندان رطبم را

دل داشت نوای طربی فرقت آن ماه — با ناله بدل کردی نوای طربم را

دارم بتو روی از همه زان دم که نهادند — در قبضهٔ عشق تو زمام طلبم را

تب لرزه ام از آه خود از زلف گرم کن — تاری که از آن رشته ببندند تبم را

محجوبم از آن عارض خوب از سبب زلف — یارب بکش از پیش حجاب سببم را

گفت از لب میگون تو جامی سخنی چند — بفروخت بمی دفتر فضل و ادبم را

بنزد کعبه ام از خاطر این تمنی را — که قبله گاه کنم خیمه گاه سلمی را

چو نیست روی توجه بخیمه گاه ویم — بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را

خیال قامت او کار سهر بلند نشست — حریم سدره بود جا درخت طوبی را

فتاد گوشهٔ برقع ز رویش ای صوفی — بیا مشاهده کن معنی تجلی را

باستانهٔ میخانه کی توان زد دست — بزیر پای نگرده سپهر اعلی را

بسجع و قافیه جامی همیشه مایل بود — ز بهر بستن زیور عروس معنی را

هجوم عشق تو ناگه رسید و یکسر برد — ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشی را

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا — گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا

بسته جان ادام کوی تست و قالب محملش — جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا

مست می کردم بدور لعل تو در شهر و کوی — هیچ باک از شحنه و بیم از عسس نبود مرا

دست میخواهم بپایت سایم و مالم بروی — بیش ازین چیزی ز لطفت ملتمس نبود مرا

یکنفس میخواهم از لعل لبت در کار خویش — لیک بر گو با تو خود این نفس نبود مرا

بعد دیرم کردی دشنام حالی بس مکن — زانکه صد چندین بهر دم از تو بس نبود مرا

گفته مردم رسد از جامیم شعری بدست — چون کنم زین خدمتی به دست کس نبود مرا

پاره پاره دل حزین مرا — بین شرار آه آتشین مرا

پاک می کردم اشک خویش ز رخ — غرق خون ساخت آستین مرا

چشم تو کرد دلم ربود چه باک — چون سلامت گذاشت دین مرا

بس که سودم براه ناقه تو — بین چو زانوی او جبین مرا

رخ ز دورم نمودی اندر راه — ز دره عقل دور بین مرا

خط توصف کشیده مورانند — که کمر بسته اند کین مرا

نی تو می مرد جامی و میگفت — که بقا باد نازنین مرا

عید شد و عالمی کشته جولان ترا — تا که قبول اوفتد زین همه قربان ترا

نعل سم توسنت حیف بود بر زمین — دیده عشاق باد عرصه میدان ترا

بردن دلهات کار غارت دینها شعار — به که نیفتد دو چار هیچ مسلمان ترا

تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز — دولت خونی چو داد حشمت سلطان ترا

می فکنی تیر و من رنجه که ناگه برد — این جگر آتشین آب ز پیکان ترا

ابر سیه گو سحر روزن مشرق ببند — مطلع خورشید بس چاک گریبان ترا

راحله را جامیا ریگ حرم ساز جا — چند بود بند پا خاک خراسان ترا

چنان محروم خواهد یار از دیدار خود ما را | که ننشیند نظر در روی خود دیگر چشم تر ما را
بکف داریم از بهر قبول ساعدش جانی | زهی دولت اگر ننهد بسینه دست رد ما را
دلی پر چاکها داریم در صحرا امید از وی | مبادا آن روز کاید ز ابر خالی این سبد ما را
ز ما شد خان دورست پابوس سمند او | چنین کین بخت توسن میزند هر دم لگد ما را
بجز آواز پیکانهای او از خاک ما ناید | گر افتد ز دل پس از مردن معاذ الله لحد ما را
جسد افتد بزیر پا و جان گرد سرش گردد | چو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد ما را
نه حد ماست با این لطف و شیرین سخن جامی | بیادان دهان از غیب آید مدد ما را

خار غم بیخ فرو برده در آب و گل ما | غنچه کم خاسته زین خار چو پر خون دل ما
بس که در آرزوی کعبهٔ جان گریانیم | بر سر آب چو کشتی است روان محمل ما
شب برد نالهٔ ما خواب رفیقان سفر | به که از منزلشان دور بود منزل ما
دل نهادیم به بی حاصلی خود چکنیم | حاصلی نیست ز سعی دل بی حاصل ما

کشتهٔ خنجر تسلیم بود عاشق تو | نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما
شعلهٔ فغان اولی اجنحهٔ پروانگی است | تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما
جامی از مشکل خود پرده چسان بگشاییم | گر نه رشح قلمت شرح کند مشکل ما

بسبز خطی یار و سفید موئی ما | که جز بخون جگر نیست سرخ روئی ما
چه غم که نافه بصحرا فکند آهوی چین | خطاست پیش خط یار نافه بوئی ما
ز دوستان خدا جسته ایم چارهٔ عشق | نکرد هیچ خدا دوست چاره جوئی ما
بفرق ما قدح باده ریز کین باشد | ز رنگ دعوی پرهیز خرقه شوئی ما
بصفحهٔ دل ماست مهر نیکوانت رقم | بحشر بس بود این دفتر نکوئی ما
گرفته ایم بفکر دهان تنگ تو خوی | ببین که تا بچه حدست تنگ خوئی ما
چو شعر را نبود چاره جامیا ز دروغ | بوصف راست قدان به دروغ گوئی ما

ای خسته دل شکسته ما | از طالع نا خجسته ما

جز تیغ تو آرزو ندارد / مرغ دل بال بستهٔ ما

ما دام هوس نهاده‌ایم / تا موی تو دام جستهٔ ما

گفتی ز بنفشه دسته بربست / این سنبل دسته دستهٔ ما

در دستهٔ سنبل تو بسته است / جانهای ز غم نرستهٔ ما

گفتیم چو جام می شکستست / دلهای بخون نشستهٔ ما

گفتی چه است درستی دل / این بس که بود شکستهٔ ما

گرد دلم از داغ تو نماند اثرها / غم کی خورم این نیز ببالای دگرها

هر رمز و معما که در افواه فتادست / هست از دهن تنگ تو آن جمله خبرها

بگشا کمر از دو قصب پوشش بتان بین / در بندگی خویش چو نی بسته کمرها

بر کنگرهٔ عرش ز بس شعلهٔ آهم / مرغان اولی اجنحه را سوخته پرها

بی پرده مکن جلوه که این عارض نازک / حیفست که گردد هدف تیر نظرها

جز ضربت تیغ تو نخواهند چو فردا / از خاک برآرند شهیدان تو سرها

بر جامی بیدل گشادی در امید / ما دام که نومید نگشت از همه درها

هر شبی از تو درین گوشهٔ کاشانه جدا / زآتشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا

مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب / هست دیرین مثلی گور جدا خانه جدا

چون ز بیگانگیت گریه کنم بر غم خویش / از غم خویش جدا گریم و بیگانه جدا

دل که محروم نشستست از آن عارض و خال / مانده در غیبت هم از آب و هم از دانه جدا

چونکه مشاطه صفت چهره و زلف آرایی / گشت از غیرتم آیینه جدا شانه جدا

ای خوش آن مفلس از پای فتاده ز خمار / کش سبو دست جدا گیرد و پیمانه جدا

نظم جامی دگر و گفتهٔ واعظ دگر است / سر توحید جدا باشد و افسانه جدا

دستم از جور رقیب است ز دامان حبیب / کوته ای کاش رسیدی بگریبان رقیب

خرده سالی و رقیبان ادب آموز تواند / وای ما گر تو کنی کار بفرمان ادیب

زن خدنگ دگرم بر جگر ریش که نیست / جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب

بی تو در شهر غریبم بخدا بر تو که باش / با چنین روی شبی شمع شبستان غریب

جمعیت دلکی دهد انرا که بود / گوش بر انکه اصوات ز الحان خطیب

چشمهٔ اب حیاتی تو و عالم ظلمات / نیست جز خضر و شان از تو همگان نصیب

نغزت طبع ز جامی بکن اظهار که هست / او غزل گوی غریب و تو غزلخوان عجیب

زلف معشوق بدست دگرانست امشب / نوبت دولت کوته نظرانست امشب

همدمی نیست که باشد بقدس خلوت عشق / که نه چون صبح ز غم جامه درانست امشب

که نعم کاه بماتم گذرد دستگه خوی / که بهر حال بر وی گذرانست امشب

باشد ان ماه بسر منزل اغیار روی / چشم امید بهر سو نگرانست امشب

نیست جز خون جگر از غم دوری لب او / انچه در ساغر خونین جگرانست امشب

دود اهم که بانجم شده بر از شبنم / پردهٔ دیدهٔ روشن بصرانست امشب

باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و طرب / جامی غم زده از بیخبرانست امشب

ای سیه تر دل سنگین تو از روی رقیب / در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب

گردن اندر خم بازوی رقیب است ترا / چند بر خسته دلان زور ببازوی رقیب

هرچه او راست پسند بد پسندیده تست / چند سنجیده یاران بترازوی رقیب

بس که از اد بروییم ز رقیب امده تست / هیچگه روی نخواهم که کنم سوی رقیب

عمرها رفت بهر سوی و بجایی نرسید / بعد ازین سوی عدم باد تک و پوی رقیب

صد گره بر رگ جان میکشم از توی تو لیک / طاقت یک گرهم نیست ز ابروی رقیب

از خدا مرگ رقیبان بدعا میخواهد / کس چو جامی بجهان نیست دعاگوی رقیب

ای دل ببوسه بر لب پر نازنین مچسب / خوی هر کس گرفته بهر انگبین مچسب

آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی / ز آلوده طبع خویشتن بران و بوین مچسب

هر سو گذشت سروقدی تیز پا چو شو / هرجا نشست نوش لبی بر زمین مچسب

در سیم ساق و ساعد مه بت که بنگری / دستش مزن بدامن و بر استین مچسب

وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی / دیدار جوی و بر طمع حور عین مچسب

تاج تو خاک فقر و نگین خون دل بس است / بر آرزوی تاج و امید نگین مچسب
خواهی رسی به منزل مقصود جامیا / جز بر سبکروان ره عقل و دین مچسب

زهی فراق تو چون حرکت هادم اللذات / حیات و دولت وصل تو متحد بالذات
منم فتاده بگرداب غم بدستم ده / کمند زلف گران با شدم امید نجات
بفسق زهد و قضا بر نگردد ای ساقی / بدین ترانه بده می که کل آت آت
چو بیشتر تلف عمر ما به هشیاریست / بغیر باده چه امکان تلافی مافات
چو خاست بی هیئت ای صوفی از شمیم طبع / به پیشگاه حقیقت رساندت هیهات
زکات حسن ندادی ببوسه زان کرمم / اگرچه مانع بارندگیست ترک زکات
ز طعن عابد اصنام جامیا باز آی / چه آفریده او هام ما چه عزی و لات

پیش قدت دست خدمت بسته سروی که هست / دست بسیار است جان من بلی بالای دست
میل طوبی کرد زاهد گرچه بالای تو دید / آری آری مایل پستی است همتهای پست

مستی از میخانه می زد دست و می گفت این سرود / بت پرست ار بت پرستد خود بود به از خود پرست
در شب هجران هجوم آورد بر من تاب تب / دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن نبض جست
بود سینه منزل او دل نیز لیکن تیر تو / چون رسید از ره گذشت از سینه و در دل نشست
پای ما مسکین ز بیم دین خود از زلف تو / می هراسد همچو مرغ از دام و چون ماهی ز شست
وصف تو جامی رقم میزد نمودی خط سبز / خامه را بشکست از شرم و ورق را در شکست

چو عشق بر دو جهان خط اتحاد نوشت / چه فرق از حرم کعبه تا حریم کنشت
بدین صحیفه مکش خط اعتراض که هست / بهر نگاشته یک قلم چه خوب و چه زشت
ز پیر میکده جو وقت خوش که نتوان یافت / جز از روایح انفاس او نسیم بهشت
پی بهشت ز می توبه کی کنم که بس است / بهشت من سر کوی بتان حور سرشت
ز نعم بسر خم نشسته خواهی یافت / ز خاک قالب من چون زمانه سازد خشت
بدام عجز در افکند شیرمردان را / عجوزه دهر ز بس رشتهای حیله که رشت
نبرده رنج طلب جامیا وصال مجوی / نگشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت

صبحدم داشتم از غنچهٔ نشکفته شگفت / که چرا سر دل از بلبل آشفته نهفت

باد گفت این همه خندان لبیش از آن است / که فرو خورد بدل خون و بکس راز نگفت

کی شود آینهٔ طلعت یاران سالک / کز غبار دگران ساحت اندیشه نرفت

هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری / دیدهٔ بخت چو در موعد دیدار بخفت

دارم آویزهٔ گوش خرد از پیر مغان / این گهر را که بالماس عبارت می‌سفت

کای پسر گر هوس همدمی ما داری / شو تهی سایه صفت از خود و بر خاک بخفت

جامیا رنج طلب کش که نشد قدرشناس / هر کرا گوهر این بحر بدست آمد مفت

تا کرد جا بگوشم آوازهٔ جمالت / خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت

در هجر تو بمردم نشنیده بوی وصلت / در دام تو فتادم نادیده زلف و خالت

تو شاه ملک حسنی من تنگدل گدایی / در خاطرم نگنجد اندیشهٔ وصالت

شرح ملالت خویش از هجر تو چگویم / ترسم که طبع نازک گیرد از آن ملالت

بر آسمان نتابد ماهی باجلالت / در بوستان نروید سروی باعتدالت

از آسمان مه افتد در سجده بهر زینت / گر بر زمین بتابد یک گوشه از هلالت

گفتی که شرح رو شد جامی ز نظم رنگین / آری ز گفتهٔ خود دارد بسی خجالت

ماهی که خاست در شهر از فتنهٔ قیامت / شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت

من شاه تخت عشقم تاج شرف بفرقم / سنگی که بر سر من می‌آید از ملامت

عشقم ندیم جان شد عشق ار ز جانم / روزی دمی برآید دارم بر آن ندامت

بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد می / پیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت

گر وصف گل نویسم یا حال سرو گویم / اینها همه کنایت زان عارض است و قامت

چشم کند نظاره آن رو و دل شود خون / آن می‌کند جنایت وین می‌کشد غرامت

جامی بعزم کعبه دیگر نبست محمل / تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت

گنج مراد را که بر و قفل ابتلاست / دندانهٔ کلید ز دندان اژدهاست

ای رخنه‌ها بجان که ز دندان وی فتاد / در ملک فقر کنگرهٔ قصر کبریاست

فقر است راحت دو جهان زینهار ازان / میل غنا مکن که غنا صورت عناست

راحت همین بقاف قناعت بود بلی / عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست

تیریست کج شده که بآتش بود سزا / انرا که قد بخدمت همچون خودی دوتاست

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان / کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

جامی کدورت تو همه از وجود تست / چون از وجود خویش گذشتی همه صفاست

روی خوش تو مطلع صبح صباحت است / خط لب تو سبزی خوان ملاحت است

هر گوهر سخن که گذشتست بر لبت / دری بلب فتاده ز بحر فصاحت است

دل شد جراحت از تو و این اشک سرخ مست / خونابه که گشته روان زان جراحت است

راحت کفاست پیش عرب چون بکف کفم / مالی کنم خورش که وه این چه راحت است

جنبیده از در تو نیارد به هیچ باب / صوفی که عمر برده بسر در سیاحت است

افتاده زخم خوردهٔ تیغت ز خود خلاص / چون منعمی که خفته پی استراحت است

چون ساحت در تو ندید است هیچ جای / جامی که کرده روی زمین را مساحت است

امشب ز شغل شاعریم حال دیگرست / همچون ردیف و قافیه پیشم مکررست

زآثار کلک بیهده گوی سیه زبان / روی دلم سیاه‌تر از پشت دفترست

ساقی بیا و رغم سفیهان شهر را / می ده که می جلای ضمیر سخنورست

آن می که چون نوازش خوبان طرب فزاست / آن می که چون وصال بتان روح پرورست

نی نی میی بده که بشوید ز لوح دل / نقشی که طبع صافی ما زان مکدرست

آن نقش چیست صورت هر آرزو از او / کز وایه‌های طبع بدل سایه گسترست

جامی بنوش جرعهٔ این جام و نیست شو / کین نیستی بهستی جاوید رهبرست

این شاخ گل که تازه بر و سایه پرورست / بر آفتاب سنبل او سایه گسترست

گوی معنبرست ز نخدان او و خط / گوی حریم بزم حریفان معطرست

هر کس که دید شکل خوش دلربا بس گفت / از کارخانهٔ قدر این نقش دیگرست

سر باختن بخاک رهش دولتی قویست
خوش مقبلی که دولت آنش میسرست

نی عشق چون زیم که سرای وجود را
دیوار و در بصورت خوبان مصورست

ما را مبین حقیر که درویش کوی عشق
مفلس بکیسه لیک بهمت توانگرست

جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن
کان پیش ناقدان هری بس محقرست

الله اکبرش که چو چرخ است سربلند
از پشتهای دشت خیابان فروترست

آدینه گر بگشت خیابان قدم نهی
بینی بهر طرف که دو صد ماه پیکرست

وز جلوهٔ بتان شگفت نظارگی
از چرخ برگذشته صد الله اکبرست

تا آن ذقن ز خط شده گوی معنبرست
زان عنبرین شمامه مشام معطرست

بر چین ز خار خشک بود رسم و خط تو
بر چین نهاده گرد گل از سنبل ترست

دل بد مکن که خاتمهٔ حسن شد خطت
کان پیش با مقدمهٔ حسن دیگرست

قدت چه دلرباست که بینیم هزار دل
کاندر میان گرفته ترا چون صنوبرست

پیوسته در برابر جانم خیال تست
آری مرا خیال تو با جان برابرست



دل در برم چو اخگر و فرسوده تن برو
خاکستری پدید شده هم ز اخگرست

دارد بسر ز تیغ تو جامی نشان چو فندق
لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست

این کلبه نشیمن نیازست
خلوتکه محرمان رازست

چون خانهٔ چشم اهل بینش
بر روی جهان درش فرازست

هر نقش عجب درو که بینی
آیینهٔ صنع نقش سازست

خوش آنکه ز هر کتاب در وی
بر شاهد علم دیده بازست

آن شاهد خوش که بر رخ او
از خط و ورق نقاب نازست

شاهد اینست در حقیقت
باقی همه صورت مجازست

کوتاه کن این حدیث جامی
کافسانهٔ شاهدان درازست

با بروان مه من در خم فلک طاقیست
بروی روشن خود نور چشم آفاقیست

ز نعل توسن او شکلهای مه دانی
بهر زمین که فتد قبله گاه عشاقیست

ز بس گریان که یابد غرقه در اشکم | بسحر نسبت چشم ترم نه اغراق است
بیان شوق چه حاجت که گریه و ناله | ز دیده و دل من ترجمان اشواق است
بباده خرقهٔ ازرق گرو کن ای صوفی | که این لباس ریا پیشگان زراق است
ببوستان گذر افکن که عمرها که سرو | ستاده بر قدم خدمتت بیک ساق است
سمند ناز برون ران که بهر گل بصر | نهاده چشم براهت هزار مشتاق است
برد ز دفتر جمعیت جمال تو رسنگ | گل دو روی که بر باد داده اوراق است
خیال لعل تو تلخی ز عیش جانی برد | بلی معالجهٔ زهر ناب تریاق است

جهد مل کن که بار عهد گل است | عهد گل را قرینه جهد مل است
سایه بر هر خسی کی اندازد | سنبل تو که سایه بان گل است
جان صد پاره ام کند بتو میل | میل اجزا بلی بسوی کل است
هندوی عقل را بطوق بلا | حلقهٔ زلف تو نهاده غل است
ناله های سوزناک تو هست | گرچه زخمی که هست بر دهل است

پیش طوفان عشق حیلهٔ عقل | همچو بر رهگذار سیل پل است
از صراحی دوباره قلقل می | پیش جامی بجای چار قل است

چو در طریق ارادت نگار ما دو دل است | بهر کجا رود از کوی یکدلان کل است
ز چین بلوح جبینش هزار نقش خطاست | چه سود از آن که رخش سنگ صورت چگلست
ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس | مزاج او چو نه در طور حسن معتدل است
بتیغ فرقت از او به که بگسلم پیوند | بزلف او رگ جانم اگر چه متصل است
چو ریخت بی گنهم خون ز عکس خون بشنست | که سرخ گشته رخ او نه آنکه منفعل است
گیاه مهر چه جویم از او که دست قضا | فشانده تخم جفا کاریش در آب و گل است
بدلبری که نبود اهل داد دل جایی | کنون ز کرده خود پیش اهل دل خجل است

هلال عید جستن نگار عام است | هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبه مستا | زمی چون روزهٔ فردا حرام است

بر افروز آتش دیگر ز باده | که دیگ ماه روزه نیم خام است
کرم کن یک دو جام دیگرم ده | که از من تا بمستی یک دو گام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم | خوشا رندی که عیش او مدام است
ز بس بیهوشی و مستی نداند | که ماه روزه در عالم کدام است
بمیخانه چو خاک افتاده جامی | ببوی جرعهٔ جام کرام است

توسنت را رکاب ماه نو است | بر رکاب تو مه پیاده رو است
از عنان تو باز پس ماند | مرغ وهم اگرچه تیز دو است
طاق گردون که بی ستون بستند | بهر ایوان حشمت تو نو است
آنچه دارم ز لاله زار رخت | بر دلم داغهای نو بنو است
تیغ بر خط سبز خویش مکش | کشت نو خیز ایمن از درو است
تا نمودی دو لب بمیخانه | دلق و تسبیح زاهدان گرو است
جرم من گر ز حد گذشت چه باک | لطف عام تو چون شفیع شو است
داد می‌خواهم از تو گرچه ز ناز | گوشت آواز داد ناشنو است
گر بکاهد تمام خرمن عمر | از تو بر جا می آن به نیم جو است

والهٔ عشق ترا تمیز خار از گل کجاست | دیدهٔ دیوانه بهار خرم و گفتادی است
آتشین گلهای داغت بر دل از هم نگسلد | نوبهار حسنی و گلهای تو پی در پی است
محرم وصفت نمی‌بینم زبان و گوش خویش | گرچه صیت حسن تو از روم رفته تا ری است
ذاکر بی لهجه گو بس کن که ذکر جهر او | می برد ذوقی که در گوشم ز آواز نی است
ساقیا می ده که از من توبه باید تا ترا | زلف درهم رفته عارض پر خوی و لب پر می است
گفته‌ای بی من دل سودائیت را حال چیست | خال تو بر آتشین رخ صورت حال وی است
جا بیا گر زند بهر صبوحی شهر برار | گز پی می خوارگان هر سو ندای یا حی است

بود بهار من آن روز گرچه فصل دی است | که گل در رخ ساقی و لاله جام می است
جهانیان همه در جست و جوی می بینم | ندانم این تک و پوی از کیست و یا بکیست

اگرچه پشت بپشت اندرون روان کس نیست ❊ که طاق ابروی جانان نه قبله‌گاه وی است

رسید قاصد جان تیز او بپای باد ❊ نزول او که عجب قاصدی خجسته پی است

در آفتاب بروز رم ستاره ننماید ❊ ز تاب باده بناگوش او که گرد چوی است

بذکر حاتم و جودش چه سود بسط سخن ❊ چو از بسیط زمین آن بساط گسترده طی است

صریر خامهٔ جامی بگوش ذوق شنو ❊ که بزمگاه سخن را به از نوای نی است

ای رشک شاخ طوبی بالای دلربایت ❊ بر روی لباس خوبی چست است چون قبایت

بر فرق تاجداران کفش تو تاج و پیرتک ❊ بنهاده تاج از سر چون کفش پیش پایت

سرهای سربلندان در حلقهٔ کمندت ❊ دلهای نازنینان در ربقهٔ وفایت

از چار حد عالم بربست چشم نیکان ❊ یارب نگاه دارد چشم بد خدایت

جان بر لب آمد از غم سوی نزندگی را ❊ دارم هوس بیایی از لعل جان فزایت

بخشد بهار خرم هر مرغ را نوایی ❊ تو نوبهار حسنی من مرغ خوش نوایت

او زندگی نخواهم بی روی تو خدا را ❊ بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت

وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نبود ❊ نرخ هزار یوسف یک نیمه از بهایت

با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی ❊ با چشم نیم زبانی مستند غمی دعایت

از مردمان دیده بنشست دیده جامی ❊ آری نمی تواند دیدن کسی بجایت

رفت آنکه کام خواهم از لعل جان فزایت ❊ یک کام بس بفرقم از نعل بادپایت

بستی قبا و رفتی باز آ که در فراقت ❊ بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت

خو کرده ام به تیغت از زخم او ننالم ❊ ترسم که گر بنالد در زخمی حد خدایت

هر سو که می خرامی با آنکه همچو سایه ❊ افتاده بر زمینم می آیم از قفایت

زان دم که خاص بینم جودت باشتیاقت ❊ زاهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت

از بس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان ❊ گردون توان حصاری پیرامن سرایت

جامی دعای خود را قدری ندید چندان ❊ کرد از زبان پاکان دریوزهٔ دعایت

همانا آیت سجده است خط از مصحف رویت ❊ که هر کش خواند آرد سجده در محراب ابرویت

تویی آن یوسف غایب شده از من که در بستان
ز هر پیراهن گل در مشام آید مرا بویت

بقصد دیدن عکس تو هر دم در خیال آرم
ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جویت

نیارد شانه کردن گیسویت را دست مشاطه
ز بس دلها که می بیند گره در هر خم مویت

رقیب تو درخت خار و تو شاخ گلی یارب
درین بستان کند باد اجل زودش ز پهلویت

خوش آن شبها که هم من هم ترا خواب آید از مستی
تو سر بر بالش راحت نهی من سر بزانویت

مران از کوی خود همچون سگ بیگانه جامی را
که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت

بلبلا هر شب ترا این نالهای زار چیست
لحنهای خوش ز منقارت چو گوهربار چیست

هر سبق کز دفتر گل خوانده چون یاد تست
از اول شب تا دم صبح این همه تکرار چیست

گر نه موسی و بستان وادی ایمن بود
این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست

گر نه گلشن کارگاه مانی است از تازه گل
هر طرف صد دایره ی گردش پرگار چیست

واعظم خواند بزهد و توبه و مطرب بمی
در میان من مانده حیران تا صلاح کار چیست

سالها در خدمت پیر مغان زنار بند
تا شود روشن که سر بستن زنار چیست

هر چه آید چون بود بر موجب فرمان دوست
زاهد خلوت نشین را این همه پندار چیست

بر صریر خامه جامی گر نه چشمت چون گوشیست
جابجا سرخی ترا بر دفتر اشعار چیست

حسنت از خط رونق دیگر گرفت
شیوه عاشق کشی از سر گرفت

خلعت حسنت ز زیور ساده بود
از طراز عنبرین زیور گرفت

شد بخوبی جلوه گر طاوس قدس
روضه فردوس زیر پر گرفت

گرد رویت جعد مشکین حلقه زد
شاخ سنبل لاله را در بر گرفت

سبزه نو از لب لعلت دمید
طوطی آمد طعمه از شکر گرفت

تا شود مشکین شمامه غبغبت
سیب سیمین در عبیر تر گرفت

جامی از خط رخت رمزی نوشت
صفحه کافور در عنبر گرفت

٦

ما را بغم تو هیچ کم نیست
تا هست غم تو هیچ غم نیست

خالی ز دل شکسته حالی
در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست

خشکست رخنت ز اشک رحمت / در چشمهٔ آفتاب نم نیست
صد پاره دلم درهم درهم شد / جز داغ تو نقش هر درم نیست
بر ما بغرض چه میکشی خط / بر لوح ارادت این رقم نیست
قدر تو ز عاشقان بلندست / شه را حشمت جز از حشم نیست
جامی ز وجود خویش بگذر / حالی چو نشیمن عدم نیست

کهن رواق فلک منزل اقامت نیست / حریم کج روشان جای استقامت نیست
نشسته شاد ببزم طرب بدان ماند / که خواجه معتقد نشأهٔ قیامت نیست
بشیخ شهر مشو ای سالک کرامت جوی / که رند مصطبه را طاقت کرامت نیست
ز غیر باده پرستی دلا پشیمان باش / که توبه پیش محقق بجز ندامت نیست
بحکم عقل بود عاشقی جنایت لیک / جنایتی که در و بر کسی غرامت نیست
بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض / نه عارفست مقلد کش این علامت نیست
بچارسوی ملامت قدم منه جامی / که مأمنی بجهت از گوشهٔ سلامت نیست

خطت خطی بمشک تر نوشتست / براتی بر گل از عنبر نوشتست
خطا گفتم نه خطست آنکه دوران / بخون عاشقان محضر نوشتست
فریب عقل را نوشین لب تو / فسون سحر بر شکر نوشتست
نوشته گرچه خوش زین پیش یاقوت / پس از وی لعل تو خوشتر نوشتست
بود کاف کرامت هر شکافی / که از تیغت سرانرا سر نوشتست
دلم شرح غمت از دودهٔ آه / برین زنگار گون منظر نوشتست
تو خرم زی چه غم زانک که جامی / بساط شادمانی در نوشتست

دلم نقطهٔ درد افتاده است / درین نقطه کی فرد افتاده است
سرشکم برخ نقطهٔ سرخ بست / که بر صفحهٔ زرد افتاده است
جگر زین تو گرم است و دل نیز گرم / همین آه من سرد افتاده است
تو ماه زمینی چرا آه من / ز تو آسمان گرد افتاده است

خطت سایهٔ زلف و رخ زیر خط    گل سایه پرورد افتاده است
خطت طوطی آمد لب چون شکر    بآن خط چه در خورد افتاده است
رسد جامی از ملک دل وین غزل    ازان ره ره‌آورد افتاده است

بی دلی زبلایی افتادست    کشش چو تو دلربایی افتادست
مژه‌ها را ز دل که خون گشتست    در میان ماجرایی افتادست
دل بچین جان بروم ازان رخ و زلف    هر یک از تو بجایی افتادست
نقد وصلت بدست ما کنجی است    که بچنگ گدایی افتادست
بی تو دل در فضای غصه و هم    در عجب تنگنایی افتادست
دل ز گلزار وصل تو محروم    بلبل بی نوایی افتادست
غرقه در موج خیز غم جامی    بی رخ آشنایی افتادست

از دو چشم تو مست بسیارست    و ز لبت می پرست بسیارست
همچو از عشق توبهٔ ما را    طره‌ات را شکست بسیارست
کم بود به ز ساعدت هر چند    دست بالای دست بسیارست
غمزه‌ات را بقتل خسته‌دلان    تیر رفته ز شست بسیارست
باغ لطفی و از سنان ستم    گرد تو خار بست بسیارست
بهوای تو از سحرخیزی    ذوق اهل نشست بسیارست
رد مکن نقد هستی از جامی    کز گدا هرچه هست بسیارست

خط بگرد رخت در آمده است    الله الله چه در خور آمده است
نیست جز دود آه سوختگان    که بدور رخت بر آمده است
مه رو مه را که بندگان تو اند    طوقی از مشک و عنبر آمده است
چه خلل کعبهٔ جمال ترا    از حبش گرچه لشکر آمده است
پای تا فرق تو خوش است ولی    کاکل از جمله برسر آمده است
از قدم تا سر این همه دل چیست    گر نه قدت صنوبر آمده است

این غزل با خیالات از جامی به ز اشعار دیگر آمده است

شیوهٔ عقل از دل دیوانه بیرون کردنی است / ناموافق هر چه هست از خانه بیرون کردنی است

هر چه شد در دل گره از مصلحت بینی عقل / از درون با نعرهٔ مستانه بیرون کردنی است

گر کند مشاطه مویی بر تو کج از دست او / شانه نی نی دست او از شانه بیرون کردنی است

چون شماری عشق ورزان را دم از اهل زمن / از حساب آشنا بیگانه بیرون کردنی است

دل ز ذوق عشق پر افسون عقل از وی بشوی / از سواد مصحف این افسانه بیرون کردنی است

بزمگاه درد نوشان را سفالین کوزه بس / کاسهٔ کاشی ازین کاشانه بیرون کردنی است

نظم جامی گوهر آمد فکرت معنی صدف / زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کردنی است

از تنگهای شکر ناب آن دهن بهست / وز میوهای باغ بهشت آن ذقن بهست

از تن قبا بکش که حجابیست بس کثیف / اندام نازکت بنه پیرهن بهست

گفتی که شاد زی که نمردی ز هجر من / در راه عشق مردن ازین زیستن بهست

دارم هوای کوی تو هر جا که می روم / پیش غریب از همه عالم وطن بهست

از بهر یوسفی چو زلیخا بکوی عشق / مردی که جان بباخت ازان مرد زن بهست

جامی ز بود خود بگذر در صف کسان / خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهست

بغمزه چشم تو درس ستمگری آموخت / بخط لبت سبق روح پروری آموخت

ز لطف در بناگوش تو تعالی الله / که فیض نور سعادت بمشتری آموخت

دبیر مکتب حسنت ازان عذار و جبین / خط مزوّری و لوح دلبری آموخت

بطرف باغ گذشتی فکند طره بدوش / چمن طراوت ازان سنبل طری آموخت

چرا نهان شوی از چشم ما اگر نه ترا / رقیب دیو صفت عادت پری آموخت

زوال هستی خود خواست از ستردن موی / مجردی که رموز قلندری آموخت

بهای لعل تو جان جامی از تو دانسته است / خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری آموخت

ان غمزه زن چو گرد گلستان بر آمده است / از شاخ گل نه غنچه که پیکان بر آمده است

بر هر گل زمین که گذشتست خنده‌ناک / از نوک خارها گل خندان برآمدست

هر جا نهاده طرهٔ ژولیده بر عذار / پهلوی لاله سنبل و ریحان برآمدست

در هر چمن که سایه فکندست قامتش / بر جای سایه سرو خرامان برآمدست

در دل شکست ناوکم اهم چه حاجتست / خط عذار او که زره سان برآمدست

کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن / ماندست دل اسیر اگر جان برآمدست

تا بسته ام گزیدن آن لب ز خود خیال / آب حیاتم از بن دندان برآمدست

نوری که شب بر این گردون فرو شود / هر صبحدم ترا ز گریبان برآمدست

تا کرد وصف خط تو جامی نوشته‌اش / از جویبار جدول دیوان برآمدست

داد از تو که هیبت روش داد نماند / فریاد که پشت سر فریاد نماند

در زمرهٔ عشقت دل آسوده نبینم / در کشور ظالم ده آباد نماند

تا قاعدهٔ عشق تو شد بنده گرفتن / در دایرهٔ دهر یک آزاد نماند

در بادیهٔ عشق تو آن کعبه روم من / کش لنگ شده راحله و زاد نماند

دل را غم عشق تو بود مایهٔ شادی / در عهد تو کس را دل ناشاد نماند

گفتی کنم از نامه گهی یاد تو فردا / گز بخت من آن وعده ترا یاد نماند

از دولت شاگردی عشق تو ز جامی / ماندست غزلها که ز استاد نماند

رند دردی کش که با می دارد ایمانی دگر / در ازل بستست با پیمانه پیمانی دگر

در لباس شیشه تا می جلوه گر شد گم گذاشت / خلعت تقوی و توبه هر مسلمانی دگر

گر دهد لب نوجوانی می‌ندانم چون گزم / پیریم چون در دهان بگذاشت دندانی دگر

دامنم چاک از تو چون چینم گل از گلزار عیش / چیدن گل نیست آسان جز بدامانی دگر

تا ز دست و گریبان چاک بیرون آمدی / کشته صد پاره شد بر هر گریبانی دگر

نیم جان اندر بهای بوسه بسیاری کم است / کاشکی دور از تو ماندی در تنم جانی دگر

گفته دارم درستی با تو صد چندان که تو / صد رها این گفتی و لیکن نیست چندانی دگر

بهر عرض حال خود جامی بخوبان جهان / کرده هر گردان بهر اقلیم دیوانی دگر

نماند جا که ترا زاب دیده ما نیست / ولی چه سود که آن مه در آب پیدا نیست

چگونه بر در او جا کنم که چندان سر / فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست

ز گشت باغ چه حاصل بجز غم آن دل را / که از مشاهده دوست در تماشا نیست

بباغ کوکدزی کن که نیست هیچ نهال / که بهر خدمت قدش ستاده بر پا نیست

سواد خط تو تا دیده ام نبینم کس / که مبتلا شده چون من بدام سودا نیست

مکو بوعده که کام دلت دهیم فردا / که دردمند غمت را امید فردا نیست

جدا ز لعل تو جامی چو نکته پردازد / بنطق هست چو طوطی ولی شکرخا نیست

راحت از دیده رفتنم هوس است / سر براه تو خفتنم هوس است

هر شبی بر خیال مقدم تو / خانهٔ دیده رفتنم هوس است

نیست سر دلم بجز هوست / لیکن این سر نهفتنم هوس است

خواهمت از لطیفه لب خندان / لعل سیراب سفتنم هوس است

نی خیالت چو غنچه تنگ دلم / با تو چون گل شکفتنم هوس است

ناسزایم مکن حواله بکس / گر زبانت شنفتنم هوس است

هست در حال خویش جامی لال / حال او با تو گفتنم هوس است

ای خوش آن عاشق که با یار خود است / زنده از دیدار دلدار خود است

خرم آن بلبل که با گلبانگ شوق / کرده جا بر طرف گلزار خود است

می طپد نالان دل من گوییا / در سماع از نالهٔ زار خود است

بر ندارد یار ما ز آیینه چشم / همچو ما مشتاق دیدار خود است

با لب نوشین طبیب آمد ولی / در کمین جان بیمار خود است

کی چشد ذوق گرفتاری عشق / هر که چون زاهد گرفتار خود است

عمر جامی گرچه در کار تو رفت / تا تو رفتی بی تو در کار خود است

خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است / شراب صافی عقیقین در آبگینه خوش است

بده بمهر دلم کاسه که باده صاف / ز دست ساقی صافی ز رنگ کینه خوش است

بود خزینهٔ گوهر ز وصف تو دهنم / ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوشست

من و جلاجل دف غم ان که در گوشش / که شمار صدای زر دفینه خوشست

عنان وصل شاهان سر فرازان / که این کرم بگدایان مکتر بنه خوشست

سفینه ایست پر اسرار عشق خاطر من / غزل سرائی عشاق ازین سفینه خوشست

زبسکه خلعت عز و شرف مجو جامی / لباس فقر و فنا جستن از مدینه خوشست

چو نقش بند ازل نخل دلربای تو بست / دل شکسته عشاق در هوای تو بست

پی عبادت صاحب دلان دو صد محراب / بجلوه گاه بتان نعل پای تو بست

تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار / کدام سنگدل آن بند بر قبای تو بست

نشستم از نم مژگان روان چو کلک خیال / بلوح خاطر من صورتی بجای تو بست

فتاده صد گره مشکلم برشتهٔ جان / بهر گره که سر زلف مشکسای تو بست

شدم گدای تو بس با جدا ز تخت نشین / که بر میان کمر خدمت گدای تو بست

نظاره پرده مکش پیش رو که دور سپهر / نقاب جامی دلخسته در لقای تو بست



منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست / گواه صدق درین دعوی اشک و آه منست

حریم دیر مغان ار گرفته خانقهم / خم شراب کهن پیر خانقاه منست

کرم ز مهر تو مانع نگشت موی سفید / عذار تو بخط سبز عذر خواه منست

خوش آن که سر خوشت از دور دیدم و گفتم / اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست

فرار سایهٔ دیوار خویش دور مکن / که آفتاب حوادث همین پناه منست

مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد / چو شفقت از همه غمها گریزگاه منست

چه مرد عشق تو بودم اگر بتیغ جفا / بریخت غمزهٔ تو خون من گناه منست

چو از صفای ارادت زنم بعشق تو دم / ضمیر پاک و دل روشنت گواه منست

ز بوستان لطایف چو جامی آن چینم / که وصف عارض و خطت گل و گیاه منست

طالب علم نظر شو خود جز این تحصیل چیست / حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل چیست

چند راه کعبه پیمودن درآ در میکده / جام مالامال گیر این گام میلا میل چیست

مجلس دردی کشان بی نقل باد ای محتسب … صوفی دریوزه گر را بین که در زنبیل چیست

بانگ پرواز کبوتر کاورد نامه ز تو … گوش عاشق را جز آواز پر جبریل چیست

می روی زود از نظر تا بی تو میرم زودتر … عمر خود مستعجل است ای جان ترا تعجیل چیست

عشق را ایزد ضلال خواند در قرآن قدیم … ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل چیست

چون دلی روشن ندارد شیخ شهر از نور عشق … این همه افروختن در صومعه قندیل چیست

گر نه از نادیدن یوسف رخی در ماتم اند … مصریان را جامها بردن فرو در نیل چیست

در خرابات ار لگدکوب بلا جامی بس … کعبه را کردی پناه خود از ابابیل چیست

آن چه نور است که از وادی بطحا برخاست … که همه کون و مکانش بتماشا برخاست

وان چه نخل است بیثرب که چو بالا بنمود … نعرهٔ شوق وی از عالم بالا برخاست

یکزمان بر سر راهش بتماشا که نشست … که ز عشقش نه سراسیمه و شیدا برخاست

عاقبت بر لب او ختم شد اعجاز مسیح … گرچه اول دم احیا ز مسیحا برخاست

هیچ جا نکته از لعل شکرخایش نرفت … که نه پر شور شد آن مجلس و غوغا برخاست

دردنوشان غمش نعرهٔ مستانه زدند … چه صداها که ازین گنبد مینا برخاست

شد خرامان سوی صحرا اثر دامن او … هر گل و لاله که از دامن صحرا برخاست

وعده از لبش امروز بمیخانه رسید … از دل باده گساران غم فردا برخاست

دید جامی قد آن سرو به بالا که ناز … باز سر کرده بتحسینت بسر پا برخاست

باز عید آمد و مهر از دهن خم برخاست … داد ساقی می و مطرب بترنم برخاست

واعظ شهر در انداخت حدیثی ز بهشت … گفت یک نکته و صد نعره ز مردم برخاست

روی تو پیش نظر چهره چه مالم بر خاک … چون در آمد بمیان آب تیمم برخاست

هر که شب بر خس و خاشاک در پهلو سود … سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست

سرمه در چشم رمد دیدهٔ عشاق کشید … توسنت را چو غباری ز سر سم برخاست

چیست آن ظالم مظلوم کش آمد که ازو … هر کجا از جو بینی بانگ تظلم برخاست

مرد جامی بزمین روی و نکردی رحمی … وه که از روی زمین رسم ترحم برخاست

جز مرغ غمت کرده بدل خانه کسی نیست
جا ساخته جز جغد بویرانه کسی نیست

زد بر در دل حلقه خیالت ز سر زلف
گفتم که درون آی که بیگانه کسی نیست

در میکدها گشتم و در صومعها نیز
از چشم تو بی نعره مستانه کسی نیست

از روی و لب و زلف تو امروز درین شهر
جز عاشق و میخواره و دیوانه کسی نیست

گو باده گران شرح کرامات بود ای شیخ
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست

از نکته یکتائی حسنت چه زنم دم
شایسته این گوهر یکدانه کسی نیست

جامی چو دلت رفته بسینه چه زنی سنگ
در کوفتن چیست چو در خانه کسی نیست

تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم زیست
با دل سوخته و دیده تر خواهم زیست

تاج عزت بسرم خاک مذلت شده است
چند دور از در تو خاک بسر خواهم زیست

گرچه صد بار چو مورم سپری زیر قدم
در ره خدمت تو بسته کمر خواهم زیست

بس که زد شعله ام امشب بدل جان بی تو چو شمع
روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست

جان ز تن رفت خیال تو بجانش بنشست
بتو خواهم پس ازین زیست اگر خواهم زیست

زیستن با تو چو از دست رقیبان نتوان
بعد ازین بی تو به پیغام و خبر خواهم زیست

می رود شاد که جامی بغم ما خوش زی
بی تو پیداست که من چند دگر خواهم زیست

مه که از خجلت آن شمع شکرلب بگریخت
تا که رسوا نشود روز بشبها شب بگریخت

مانع مرغ دل از طوف درش قالب بود
بال همت زد و از صحبت قالب بگریخت

دامن از ما بعلاقات رقیبان درچید
بی ادب بود ز یاران مؤدب بگریخت

زان طبیبم شده بیمار که بیماران را
درد سر رفت ز دیدار وی و تب بگریخت

نام در مصر محبت بعزیزیش برفت
هر کرا یوسف دل زان چه غبغب بگریخت

تاب خورشید جهان تاب کی آرد دیوی
که شب تیره ز رخشیدن کوکب بگریخت

شب که یارب زدم از هجر تو تا کنگره عرش
مرغ بام فلک از ناوک یارب بگریخت

بود بر روی مسبب ز مسبب بوده
جامی از شوق مسبب ز مسبب بگریخت

ساقیا دور فلک منشور عید آورده است
ماه نو میخانه را زرین کلید آورده است

ساغر عشرت که شد در سلخ شعبان ناپدید | غرّهٔ شوال باز آنرا پدید آورده است

عید داده عاشقانرا مژدهٔ یوم جدید | وز شراب لعلشان رزق جدید آورده است

بهر عیدی از لب جانان و چشم و غمزه اش | وعدهٔ آمیخته با صد وعید آورده است

سایه افکنده مرا بر فرق پیر میکده | شیخ کاملی بهر وقت مرید آورده است

خواست افشای عشق معشوق ازل | بلبل و گل را که در گفت و شنید آورده است

جامی از خوبان چه بندی دیده چون نقاش صنع | این همه نقش از برای اهل دید آورده است

منجم میکند از ماه و خور بحث | ز ماه روی ارباب نظر بحث

نشد ما هیئت روی تو روشن | اگرچه سالها بگذشت در بحث

چو بحث زلف تو آید بپایان | بوصف کاکلت گیرم ز سر بحث

مرا صد بحث باشد با لب تو | ببوسی میکنم ابراز بحث

سخن ورزان از آن لب نکته گویند | خوش آید طوطیان را از شکر بحث

مطوّل شد سخن جامی از آن زلف | بشرح آن دهن کن مختصر بحث

رود اسرار عشق از دل سوی دل | ندارند اهل دل با یکدگر بحث

آنکه یافت امشب از عیش ما رواج | روشن باو مجلس ما اطفئوا السراج

ور سوده استخوان من از خاک پاش پر | باشد بچشم اهل نظر سرمه دان عاج

روح الله ار طبیب شود جز وصال یار | بیمار عشق را نتواند کسی علاج

نتوان زه اجل بحیل بست بر کسی | کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج

طاعت مجو ز من چو دل و دین ز دست رفت | چون ده خراب شد نکشد محنت خراج

بر خاک آستان تو سنگ جفا بسر | دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج

جامی چو یار وعده کند صبر پیشه گیر | طبع کریم را بتقاضا چه احتیاج

ز لعلت آن ز وی قدر شکر هیچ | ندارم رنگ جز خون جگر هیچ

بگرد آن میان گشتم کمروار | بسی ور زوی ندیدم جز کمر هیچ

دهانت نیست جز هیچ و میان نیز | ورین سان کار عاشق هیچ بر هیچ

چو خوش خاطر نشینی با رقیبان / نباشد عاشقان را زین بتر هیچ

چو آرم تحفهٔ جان پیش حشمت / نیاید مختصر وان مختصر هیچ

نبینی آب چشم و روی زردم / نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ

لبت لعل و دهان هیچست و جایی / همین لعل لبت خواهد دگر هیچ

بر آفتاب سلسلهٔ پرشکن مپیچ / مشکین طناب بر ورق یاسمن مپیچ

زخمم زدی هزار زیک نکته ای رقیب / مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ

بر تن شهید عشق ترا خون لباس بس / چون مرده فسرده اش اندر کفن مپیچ

خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب / امشب خدای را که سر از حکم من مپیچ

باشد دل افسانهٔ آن زلف بس دراز / طومار وار در صفتش بر سخن مپیچ

بوییش بهر شام دریغ آید ای نسیم / مگذر بدان قبا و در آن پیرهن مپیچ

جامی ترا کمال بس است این طریق خاص / در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ

سر در گلیم تن شبم آمد بگوش روح / یا ایها المزمل قم واشرب الصبوح

درکش می صبوح که ارباب ذوق را / هم قوت جسم می شود آن هم غذای روح

از هر پیاله می که گشادم بآن دهان / مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح

روی زمین ز تیرگی منکران عشق / محتاج شست و شوی دگر شد بکار نوح

رویت که چشم زنده دلان روشنست ازو / بدر علی نواظر حیّ الوفا یلوح

جعد خوشت که شد نفسم مشکبار ازو / مسک لدی نسایم ریح الصبا یفوح

جامی حدیث توبه رها کن که داده اند / معشوق و می ز توبه ترا توبهٔ نصوح

ای صیقل جبین تو داده جلای روح / در دل بود خیال تو تن را بجای روح

ای نسبت صفای تنان با وجود تو / چون نسبت کدورت تن با صفای روح

خود کو که از تو چون کشم چون توئی مرا / محنت زدای قالب و راحت فزای روح

جانا اگر اختیم بهوای تنت بلی / تن را کنند اهل ارادت فدای روح

روحم خبر ز عشق ازل می دهد کجاست / روحانیی که گوش کند ماجرای روح

روح الله آن نفس که ز روح القدس گرفت / لعل لبت بان زند اکنون صلای روح

تو روح جامیی و می لعل چون خوری / باشد ترا غذای تن او را غذای روح

نهاده بر بر جنت زلف عنبرین گستاخ / ندیده کس بجهان هندویی چنین گستاخ

سر هزار عزیزست فتاده بر سر کوی / که خرام منه پای بر زمین گستاخ

بسوخت طوطی جانم ز رشک آن چو بدید / که می خورد مگس از لعلت انگبین گستاخ

بکام خود که بیتای بر جوانی خویش / میا بغارت پیران پاک دین گستاخ

ادب جمال دگر بخشدت ز ناز مزن / قدم بفرق گدایان ره نشین گستاخ

رقیب را ز بر خود بران که از دمن / نشست دور چو افتاد خوشه چین گستاخ

بعذر پیش سگان تو جامی آید روز / بر آستان تو ساید چو شب جبین گستاخ

قامتت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند / آفتابیست که گذشت یکی نیزه بلند

کو بدام کم نشد از لاله و نسرین بی تو / راه سیل از خس و خاشاک کجا گردد بند

ذوق پابوس توام کشت و ندارم زهره / که بپرسم ز دو لعل تو که یک بوسه بچند

آمدم تا فکنی سایه لطفم بر سر / سرو بالای تو چون سایه‌ام از پای فکند

می کشم درد دلی بی تو که مجنون نکشید / می کنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند

هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند / مجمر از جرم خور از ثابت و سیاره سپند

جامی از لطف ترنم بغزلهای کمال / عندلیبی است خوش الحان بچمنهای خجند

باغبان می خواست برد شاخی از سرو بلند / دید کو ماند بقدت اره در بیخش فکند

تا لبت را دیده‌ام هرگز نرفتست از دلم / نی بدین چسبند کی شهد است نی جلاب قند

می نگویم چون سپند و آتش است آن خال و رخ / کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند

عاشق رنجور را کز لعل تو مانده است دور / گرچه باشد شربت عیسی نیفتد سودمند

جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل / کان اگر اینست و گوهر جان بسی خواهیم کند

دود آه من که پیچان می رود تا آسمان / کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند

از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آمد دوه / یارب ابواب سعادت بر رخ جامی مبند

زهی جمال تو خورشید آسمان شهود — تویی بدیع ترین نقش کارگاه وجود

بشرح سرّ جمالت بود ترانهٔ چنگ — ز شوق بزم وصالت بود ترنم عود

چه کار آمدی من اگر نبودی تو — غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود

همیشه کلک حقایق نگار در کف تست — بآن کلید کشایی در خزاین جود

کشا نقاب که آن کز سجود آدم روی — بتافت پیش تو خواهد نهاد سر بسجود

حسود از لب تو کام یابد و من محروم — چو من مباد کسی در جهان بکام حسود

بس است از دو جهان سود جامی این دولت — که روی صدق ارادت بر آستان تو سود

سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد — بگلگشت چمن بلبل صلای میگساران زد

نباشد جز برای میگساران عرصهٔ بستان — که جاروبش نسیم صبح و آبش رشح باران زد

ز گل هر گلبن آمد گلعذاری خرّم و خندان — خوش آن کس کو می گلگون بروی گلعذاران زد

مجوی از خط دور جام صافی حرف جمعیت — که دوران این رقم را بر سفال درد خواران زد

بعیب عارفان بکشاد لب شیخ دعا باشه — ببین قلّاب سالوس چون طعنه بر صاحب عیاران زد

بدو کردم رخ امید خجّت از کوی او بادی — غبار ناامیدی در رخ امیدواران زد

منقش گشت دیوارش ز خون عاشق بیدل — بر آنجا بس که سر خون جامهٔ صورت نگاران زد

نرفت از جا دل من با خیال خیل مژگانش — چو سلطان دلاور بر صف خنجرگزاران زد

مغیث الدوله یعقوب آنکه بود او مقصد اصلی — چو گردون سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

دعای دولت او داشت جامی کعبهٔ استدعا — که دست مسالت در دامن پرهیزکاران زد

چو می دم با لب جانان من زد — ز غیرت آتش اندر جان من زد

بترک عشق پیمان بسته بودم — جمالش رخنه در پیمان من زد

بمیدان همچو گوی افتاد صد سر — بهر چوگان که دی سلطان من زد

چو باران ریختم از دیده چون برق — لب او خنده بر باران من زد

گریبانم اجل سوی عدم تافت — خیالش دست در دامان من زد

عجب مستغنیم زان روز کان گنج — قدم در کلبهٔ ویران من زد

سرودش ذوق دیگر داد جایی | چو مطرب چنگ در دیوان من زد

سر زلفت گره بر کار من زد | لب لعلت دم از آزار من زد

دلم خیر راه هشیاری نمی رفت | خطت راه دل هشیار من زد

نخود پندار صبرم بود کاتش | غمت در خرمن پندار من زد

بخون دل غمت را کلک مژگان | رقم بر صفحهٔ رخسار من زد

بعقلم کی رسد دعوی که عشقت | قفای عقل دعوی دار من زد

بسینه عشق سنگ محنتم کوفت | در گنجینهٔ اسرار من زد

قبول دوست بس جایی چه باشد شکست | رقیب از طعنه بر گفتار من زد

نظارهٔ جمال تو بیهوشی آورد | وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد

در دل شکست ناوک ابرو چه حاجت است | گر خط رخ تو رسم زره پوشی آورد

بنمود بغیر عشق هنر چون کشی تعالت | بس بی هنر که رو بهنر کوشی آورد

چون جام گیر دار لب تو کام رشک آن | عشاق را بخون جگر نوشی آورد

مردم زناله کاتش نهی بر دهان مرا | مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد

گر چون نهال تازه و تر قد کشی بباغ | در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد

جای چه سان بگل خود افتد که دم بدم | سوزش برد غم تو و مدهوشی آورد

خط تو خضر را سیه پوشی آورد | لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد

مستم همه خطا چکنم گر نه لطف تو | آیین عفو و رسم خطاپوشی آورد

ترسم چنین که شیفتهٔ دشمنان شدی | کز یاد دوستانت فراموشی آورد

قصد هلاک اهل وفا چون کند قضا | روی دلت براه جفاکوشی آورد

تدبیر عقل و هوش زده راه عاشقی | خوش آنکه ره بعالم بیهوشی آورد

بیرون ز بهر من چو تنت را کم خیال | در جانم آرزوی هم آغوشی آورد

گوشی بنه بجامی خسته بیش از آن | کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

غمت از دل بر خم اشک جگر گون آرد / بین که هر دم فلک از پرده چه بیرون آرد
من که از خود شده ام گم ز غمت در عجبم / که بهر وقت من گم شده را چون آرد
اشک خون ریز شب ای دل چو بغم نالی / شه چو عاجز شود از خصم شبیخون آرد
ریگ خوارزم شود موج زنان دریا / سیل اشک من اگر روی بجیحون آرد
روزی ناقه محمل کش لیلی بادا / هر گیا کابر بهار از گل مجنون آرد
بهای سر نکوی ز زلفت نرسد / طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد
چون پری می نمی از مردم جامی پنهان / که بغم خانه خویشت بچه افسون آرد

دل که در باغ زمین گل غم یارش گیرد / مرغ نالان سبق از ناله زارش گیرد
می کند پا بر کاب آن مه و من می میرم / که چنین تنگ چرا زین بکنارش گیرد
ابرویش چون نگرم خط خوشش پیش نظر / کم توان دیده نو چو غبارش گیرد
حلقه گیسوی او طوق بلا شد جان را / آه اگر خط سیه گرد عذارش گیرد
مدعی گفت زر خالصم از سنگ بلا / محک تجربه گو که عیارش گیرد
کز مجنون گذرد ناقه لیلی پس مرگ / دست بیرون کند از خاک و مهارش گیرد
حالیا زان لب میگون شده جامی سرمست / وای روزی که از آن باده خمارش گیرد

خوشا بادی که ره سوی تو گیرد / چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد
چو با روی تو گل گردد معارض / بنفشه جانب روی تو گیرد
دلم سر حلقه عشاق گردد / چو جا در حلقه موی تو گیرد
کمانت را نیارد کس کشیدن / مگر قوت ز بازوی تو گیرد
دلم را باز ده ای سست پیمان / که ترسم پیش تو خوی تو گیرد
امید از خان و مان برداشت جامی / که خانه بر سر کوی تو گیرد
فتد صد رخنه ام در قبله جان / بهر چینی که ابروی تو گیرد

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد / کم افتد دست از اینسان دزد بر دزد
ز چشم شست چشمت سرمه خواب / بعیاری برد کحل از بصر دزد

تنت را بنگرم در دیده زان سان     که بر سیم کسان دوزد نظر دزد

اگر در دیده ات بینم مکن عیب     که دزدی را نداند جز هنر دزد

غمت بر دل ز هر سو غارت آورد     درآمد خانه را از بام و در دزد

هراسم شب بکویت از رقیبان     بشبها از سگان دارد خطر دزد

سر درج سخن بگشای جامی     مبادا در کمین باشد گهر دزد

رقیب کیست که بوسه بخاک پایت دهد     درین معامله یارب خدا جزات دهد

ز کام بخشی لطفت امید می دارم     که کام جان من از لعل جانفزات دهد

کهی که جلوه کنی ترسد از هراس مژه     وگرنه عاشق بیدل بدیده جات دهد

ز خط لب چه نویسی برات بر جانها     که دید روی ترا گر نه جان برات دهد

چو در وفات کنم گریه هر گلی که دمد     ز آب دیده من نکهت وفات دهد

بترّهات کشد راه سالک آخر کار     اگر نه دست ارادت بطرّهات دهد

بهفت کشته او جامیا بود که لبش     بجرعه چو شوی خاک خونبهات دهد

آمد نسیم و رایحه مشکبار داد     مرغان باغ را خبر نوبهار داد

در روضه امید نهالی که رسته بود     بالا کشید و میوه مقصود بار داد

کوته کنم حدیث که از غایت قاصدی     از ره رسید و مژده اقبال یار داد

صوفی بشکر مژده او بزم عیش ساخت     تسبیح و خرقه را بمی خوشگوار داد

آمد غبار موکب او همدم نسیم     عشاق را جلای بصر زان غبار داد

نظاره رخش همه کس را نداد روی     بس خسته دل که جان بره انتظار داد

انداخت سایه کرم آن شاه دادبخش     جامی بخواه از ستم روزگار داد

در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود     در خراسانم دل از سودای او شیدا شود

ور رسد اینجا خبر کافروخت شمع رخ بشام     جان من پروانه سان از شوق ناپروا شود

کیست جز من آنکه اول پای در غوغا نهد     چون ز شهرآشوب ما این شهر پرغوغا بود

آتش افتد در من از غیرت که چون آن من نیم     هر کرا بینم که از عشق بتی رسوا شود

تا نباشد غیر من عاشق بعالم کاشکی ‏ در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا شود

بس که گیرد درد جویا [illegible] سر بسی ‏ اشک و آه من زمین گرد و فلک پیما شود

تنگی دارد دل جائی برون از قید عشق ‏ تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

تیر مژگان کمان دو چشم خوابناک انداختند ‏ در دل عشاق لخت دیده چاک انداختند

نقد دل باید بکف گرچه [illegible] آن گم شده ‏ ان رخ و زلف غبار آلوده چاک انداختند

بوی ازین خانه زد بر ساکنان صومعه ‏ جویها در صحن آن کنند [illegible] انداختند

کم طلب اشک نیاز از دیده آلودگان ‏ زانکه این گوهر بدامنهای پاک انداختند

شد دو چشمت غمزه زن در خاک و خون غلطید دل ‏ مرغ مسکین را بزخمی در [illegible] انداختند

بر مغان بوی زد از لعل لب میگون تو ‏ صحبت میخواری درین دیر مغاک انداختند

دست زد تا بکشد [illegible] جان آن سوار ‏ همچو گویش سر بمیدان هلاک انداختند

دلم ز هجر رخت رو بکلبهٔ غم کرد ‏ پلاس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد

زنند باد حوادث چه غم چنین که مرا ‏ نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد

ملک ز حسن تو در ابر و خاک سرّی دید ‏ که از مشاهدهٔ ان سجود آدم کرد

ببین لطافت حاجی که یاد تشنه لبی ‏ که سوخت دور ز کعبه یاد زمزم کرد

مباد راحت مرهم نصیب بی دردی ‏ که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد

گرفت جم همه روی زمین بزیر نگین ‏ چو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد

چرا بیاری سروت نداشت [illegible] چشم ‏ که از خیال رخت جوی دیده پر نم کرد

نرگس آسا چو سر از خاک بدر خواهم کرد ‏ بهر رندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد

تا وزد بر گل رخسار تو که جان را ‏ سوی تو همنفس باد سحر خواهم کرد

دیده از سوزن مژگان بر رخت خواهم دوخت ‏ وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد

ساعدم رشته ز رشد ز غمت زار و نزار ‏ گر دهد دست بگرد تو کمر خواهم کرد

تا به تیر تو ندارم که رسد بر دگران ‏ پس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد

چند بر فرق تو فا مالی دست رقیبان ‏ خاک از دست جفای تو بسر خواهم کرد

جامیم من هنر من عشق گر از عیب کسان | دست ازین کار بدارم چه هنر خواهم کرد

عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد | کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب بی‌خبران | آهن از نالهٔ مجنون چو بفریاد آمد
گر نه شمشاد گل اندام من از باغ گذشت | چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد
آدمی زاده بتان آفت اهل نظرند | آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد
چون زره گشت بسنگ سپر سینه مرا | بر دلم بس که از آن ناوک بیداد آمد
هوشیاران جهان بندهٔ حرص و املند | ای خوش آن مست کزین بندگی آزاد آمد
نکتهٔ عشق بهنجار که گوید در شعر | غیر جامی که درین شیوه فن استاد آمد

شبم ز مرغ چمن این نوا بگوش آمد | که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب | ز رشک خون دل ارغوان بجوش آمد
جزای بی عملی از شیخ خود فروش مجوی | که این معامله از پیر می فروش آمد

مباش بیهده منکر خروش صوفی را | که در خروش بفرمودهٔ سروش آمد
بعیش دوش زدم با تو باده دوش بدوش | چه ذوقها که بجانم ز عیش دوش آمد
بعود بی سر و پا کن حوالهٔ خلعت عشق | که این لباس نه بر قد خرقه پوش آمد
تو نوشکفته گلی عندلیب تو جامی | چرا ز نغمهٔ شوقت چنین خموش آمد

خطت از لعل آتش گون بر آمد | ندانم سبزه ز آتش چون بر آمد
خضر زد غوطه در عهد سکندر | در آب زندگی و اکنون بر آمد
بخونریزی کشیدی از میان تیغ | میان عشق‌بازان خون بر آمد
ترازو بار رخت سنجید مه را | رخت در حسن از او افزون بر آمد
چو لاله داغ لیلی داشت بر دل | گلی کز تربت مجنون بر آمد
دل مردم ز تاب چشم من رفت | چو نام دجله و جیحون بر آمد
بوصف قد تو گفتار جامی | بمیزان خرد موزون بر آمد

بعزم گل زلبت جام را چو کام براید — زخاک لاله چو نرگس بشکل جام براید

مه از خیال جبینت چو نیم آینه بهر زد — چو دید دایرهٔ روی تو تمام براید

بعزم گشت گذشتی بکوه لاله خرامان — ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام براید

ببام هر که ترا وقت شام دید ز دل افغان — که انجه رفت بمغرب فرو ز بام براید

درون خانه نشستی دل خواص شکستی — میان شهر گذشتی نفیر عام براید

مده بکشتن من وعده از دو ساعد سیمین — که دودم از دل ازین وعدهای خام براید

بزهد بود جهانرا گرفته شهرت جامی — لب تو دید و بمیخوارگیش نام براید

یار بکف ساغر شراب در امد — مست بقتل من خراب در آمد

خاصیت می نگر که از نظر من — ماه برون رفت و افتاب در آمد

جلوهٔ گل را چو دید با همه مرغان — بلبل بی دل باضطراب در آمد

دل ز رخش دور میل چشمهٔ خور کرد — زار روی آب در سراب در آمد

تیغ دگر زد بجای سینه ریشم — بار درین جوی رفته آب در آمد

یاد من امد سرود ناله چو دردی — در دلم از نغمهٔ رباب در امد

دید چو جامی بلند پایه خسرو — بیهده در معرض جواب در امد

رخنه ز غم در دل خراب در آمد — بر مژه زان رخنه خون ناب در امد

چهره چه مالم بخاک در نظر او — خاست تیمم گهی که آب در امد

باد بریده زبان من که ز ناله — نرگس بیمار او ز خواب در امد

صلح کنان رفت تا چه قصه رقیبش — گفت که باز از در عتاب در امد

برد ز دل روی او خیال خطش را — سایه برون شد چو افتاب در امد

برد حسد بر رکاب حلقهٔ چشمم — ترک مرا پا چو در رکاب در امد

آب خضر جوی گشت جامی از ان لب — تشنه بی آب در سراب در امد

گهی که از در من ان ترک شوخ شنگ در اید — کمند دولتم از زلف او بچنگ در اید

اگر نه طعنهٔ پروین کند بدخشش جا — چرا بصلح چو بیرون رود بجنگ در اید

فتادم از دل سنگینش بلا رسید ز هر سو — مباد خسته دلی را که با بسنگ در آید

خدنگ او بکمان جفت و من ستاده که تا کی — بسینه راحتم از زخم آن خدنگ در آید

بکبر بسته بتی این دل رمیده فتاده — چو آهویی که ببر پنجهٔ پلنگ در آید

شکر ز خجلت لبهاش با هزار شکنجه — ز نیشکر چو نهد پا برون بتنگ در آید

ز نام و ننگ برآید بعشق جامی از آن — که در شمار اسیران نام و ننگ در آید

هر آفتاب که از مطلع جمال برآید — چو ماه روی تو بیند بانفعال برآید

نهال مهر تو کشتم بسینه لیک چه حاصل — اگر نه میوهٔ مقصود ازین نهال برآید

دمیده گرد دهان تو چیست آن خط مشکین — بنفشه که ز سر چشمهٔ زلال برآید

اگر بصومعه قوال وصف روی تو خواند — ز صوفیان همه فریاد وجد و حال برآید

بگو قد و رخت بر شبنم لطیف تر از هم — هزار سرو و گل از گلشن خیال برآید

ز گوشمال غمت تیز گشت ناله آری — نوای زیر ز بربط بگوشمال برآید

بود بطور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی — سزد که نام وی از زمرهٔ کمال برآید

پری وشی که برخ رسم دلبری داند — سگ خودم شمرد و آدمی گری داند

نهان ز چشم کسان گفتمش بسوی من آی — بخنده گفت که این شیوه را پری داند

جو دم ز بندگی او زنم بآتش غم — گدازدم که بدو بنده پروری داند

رعایت حق صحبت کسی تواند کرد — که عیب ناکسی یاران هنروری داند

ز سیم عارض او دور عاشق مفلس — که کرده رخ چو زر از بی زری داند

بتاج دولت عشق آن گدا سر افرازد — که دولتی که نه عشق است سرسری داند

غزل بوصف بتان عادت است جامی را — اگرچه قاعدهٔ مدح گستری داند

دلم بماه تمام از رخت عبارت کرد — هلال گفت و با بروی تو اشارت کرد

غلام نرگس مستانهٔ توام که بنگاه — بتاج حشمت شاه از نظر حقارت کرد

رسید از تو بدلخستگان بشارت قتل — چه عیشها که دل از ذوق این بشارت کرد

خیال غبغب تو از شراب کافوری — ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد

خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور — زلال میکده تجدید آن عمارت کرد

هزار مشعله نور دید سبز فلک / کسی که کشتهٔ مهر ترا زیارت کرد

رسید لشکر عشق توام بملک وجود / ز علم و فضل و ادب هرچه یافت غارت کرد

خرید سفله بعلم و عمل بهشت نه دوست / زهی خسارت طبعی که این تجارت کرد

نشد نشیمن جامی حریم میکده مفت / بنقد و نسیه دنیی و دین اجارت کرد

ای خوش آنان که خم طرهٔ یاری گیرند / یکدم از پیچ و خم دهر کناری گیرند

تا ازین تجربه رسد زورق امید بلب / لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند

تا درین بی سر و بن صید که آزاد زیند / جا بهر کوهی و منزل بن غاری گیرند

هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو / هر صف مورچه را خیل سواری گیرند

بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان / تا بمیرند چه امکان که قراری گیرند

تیز بینان نظر از کحل بصر دوخته اند / در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند

جامی و روی بخاک در تو چون حرم / هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

چو ترک سرکشم بر عزم میدان پشت زین گیرد / چو گوی اندر خم چوگان سر مردان دین گیرد

بکس چون خلعت وصلش پسندم گر حسد میرم / اگر خاکش ببوسد دامن و باد آستین گیرد

کله چون کج نهاده لب می آلوده برون آید / بیک عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین گیرد

ننالم گر خورم صد تیر بر جان از کمان او / ندارم تاب آن کز من خم ابروش چین گیرد

ز نور سنبله خطش کند دشکو مردم معاذ الله / ز روی کش غبار مشک گرد یاسمین گیرد

من بیخواب هر شب آستانش را کنم بالین / بقصد آن که آنجا شاید م خواب پسین گیرد

خط سبزش ببالای لب نوشین او ماند / که طوطی رنگ پرهای مگس در انگبین گیرد

بهر محمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند / چه دور از وی اگر دنبال هر محمل نشین گیرد

گیاه درد و غم را بیخ گو در رگ جامی / چو با اندوه هجران جای در زیر زمین گیرد

باده چون بی غش و ساقی چو پری وش باشد / دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد

صفت جام جهان بین که حکیمان گویند / رمزی از جام بلور و می بیغش باشد

مدعی گر نخورد می بگذارش که مدام / خاطر از وسوسه زهد مشوش باشد

آتشین می بکفم نه که جز این آتش نیست
رند میخواره که مستوجب آتش باشد

از دل غیب‌نما نقش خط و خال بشوی
روی آیینه نشاید که منقش باشد

برحذر باش درین خوابگه عیش مباد
تیغها تعبیه‌اش در ته مفرش باشد

از سبو باده کشد دلشده جامی نه ز جام
رند باید که بدین شیوه سبوکش باشد

سفر خوش است اگر یار همسفر باشد
غبار موکب او سرمهٔ بصر باشد

بمنزلی که نشیند بمحملی که رود
جمال او همه جا قبلهٔ نظر باشد

بهر جهت که کنی روی آشکار بود
بهر طرف که نهی چشم جلوه‌گر باشد

چه سود همسفری با ویم که آن خودکام
ز راه وصل بهر گام دورتر باشد

اسیر محنت عشقم مرا بوصل چه کار
نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد

مرا چو تیر زند گر سپر شود مانع
شکایتی که مرا باشد از سپر باشد

بمهر روی بتان عیب من مکن جامی
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

زبس آه از غمت زین جان آتشناک خواهم زد
ز دود آه شبگون خیمه بر افلاک خواهم زد

چو آیی از سفر با گیرمت بی پیرهن در بر
ز شوق تو گریبان تا بدامن چاک خواهم زد

بسر خواهم ز جورت خاک کردن چون کنی جلوه
بدین حیله بچشم اهل غرض را خاک خواهم زد

چو تو زهرم دهی جانا طبیبم گو میا بر سر
که سنگش بی لبت بر حقهٔ تریاک خواهم زد

ز خاشاک است گلبن خرمنی گر با قدت لافد
بجای گل ز آهش شعله در خاشاک خواهم زد

پس از کشتن بخاکم گر سواره بگذری روزی
ز زین تو خاک دستت در خم فتراک خواهم زد

چو جامی دفتر نام بتان خواهد زدن نامت
رقم در روی بت خونخوارهٔ بی باک خواهم زد

چون صبا شانه در آن طرهٔ خم در خم زد
سلک جمعیت شوریده‌دلان برهم زد

تار هر موی که آمد به شد آن شانه گسست
بارک جان من آنرا گره محکم زد

تا ز راحت ننشیند برخ غیر غبار
هر دمش چشم من آب از مژهٔ پرنم زد

وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
لب تعظیم خوش آنکس که بر آن خاتم زد

کعبه میخانه بود چشمهٔ زمزم خم می
کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد

گر بدر لب جان بخش تو بودی عیسی
با وجود تو نیارستی از احیا دم زد

عیش پابوس تو تا یافت بعالم جامی
پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد



هر شیشهٔ می با تو چو در محفلم افتد
بینم لبت آن شیشه ز طاق دلم افتد

خواهم سر خود را بسر راه تو منزل
باشد که ترا راه بسر منزلم افتد

چون تیغ بقتلم کشی آن دم دیت من
این بس که نگاهی برخ قاتلم افتد

ای وقت صبا خوش که بیکدم بگشاید
گر در شکن زلف تو صد مشکلم افتد

حادی مغرور آتش من کو که مبادا
از سینه زند شعله و در محملم افتد

گردد علم رحمت جاوید پس از مرگ
گر سایهٔ سرو تو بر آب و گلم افتد

من جامیم آن بحر معانی که که موج
صد گوهر سیراب بهر ساحلم افتد



بباغ لاله و گل رونق بهارانند
ولی برآمده سرخ از تو شرمسارانند

نظر بحال شقایق کن ای سحاب کرم
که از نوایر شوق تو داغ دارانند

شب از چه گشت سیه جامه چو چرخ نیلی پوش
اگر ز ماتم عشقت نه سوگوارانند

قرار بر سر آتش گرانست نیست عجب
که بر رخ تو و در زلف تو بیقرارانند

چنان براه تو گرمند ره روان که مگو
فراز بارگی جسم چو جم سوارانند

بفرق سنگ سیاست مزن گدایانرا
که مستحق چنین تاج شهریارانند

بعشق تا در تسلیم و صلح زد جامی
جهانیان همه با او ستیزه کارانند



صبحدم دردکشان نقب بمیخانه زدند
بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند

زاهدان سبحه بکف عازم آن بزم شدند
رقم نقل چو بر سبحهٔ صد دانه زدند

صوفیان را دهن از ورد سحر بربستند
بس که بر صومعها نعرهٔ مستانه زدند

بود مرغان اولی اجنحه را روی بعشق
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند

گر بشاهان نرسد نقد محبت چه عجب
علم دولت این گنج بویرانه زدند

آشنا را کف راحت که نهادند بدل
دست رد بود که بر سینهٔ بیگانه زدند

شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند

ساغر داد برار باب خرد پیمودند — سنگ بیداد بجام من دیوانه زدند
جا مپا گوش فرو بند ز افسانه دهر — که همه خواب درین عشوه ده افسانه زدند

آنکه تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند — کشته‌ام که چون مه خیمه بر خاکم زند
شویم از خون جگر گر صد رقم هر دم قلم — جز خیال خط او بر لوح ادراکم زند
گرچه باغی ام خزان دیده شوم رشک بهار — ابر لطفش گر نمی بر خار و خاشاکم زند
جز هوس نبود حجاب راه کو از برق عشق — لمعه آتش درین جان هوسناکم زند
زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو گل — گرچه صد چاک از جفا در دامن پاکم زند
گر اجل بیند که چون می‌میرم از رشک رخم زود — بر سرها بر خنجر بدخوی بی باکم زند
گفتم از جامی چه جرم آمد که زو پیچی عنان — گفت دست آرزو تا کی بفتراکم زند

دل دید لبت و ز دو جهان بیخبر افتاد — بین مستی این می که عجب کارگر افتاد
هر جا ز تو شوریست همانا که ز خوبان — در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد

زلفت سیه از سوختن برق تجلی است — چون عکس دو رخسار تو بر یکدیگر افتاد
تا ناوک تو بر تو سپر افتاد نه بر من — صد چین بجبین از صدم چون سپر افتاد
پروانه ز سوزی که مراست چه آگاه — کین شعله مرا در جگر او را بپر افتاد
خالیست دلفروز بهر رو که نشان ماند — هر جا ببستان ز آتش تو یک شرر افتاد
گر زیور طوق سگ خود بایدت اینک — از خون دلم لعل و ز اشکم گهر افتاد
جامی غزل سعدی و آنان که جوابش — گفتند چو شنید باین نظم در افتاد
این نظم نه در پایه سعدیست ولیکن — با گفته یاران دگر سر بسر افتاد

برهنگان چمن بار سبز پوش شدند — ز تیغ خور سپر رند باده نوش شدند
نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ سحر — معاشران همه در نعره و خروش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقه درس — کشیده صف بدر پیر میفروش شدند
کجاست طاقت می صوفیان صومعه را — که ناچشیده ببوی ز عقل بیهوش شدند
خوش آن کسان که چنان مست و بیخود امروز — که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند

حدیث عشق بتقلید لذتی ندهد    خوش آن گروه که زین گفت و گو خموش شدند
رسید گفتهٔ جامی به بلبلان چمن    زبان نطق ببستند و جمله گوش شدند

چو زند خط بحریفان درد خواره نویسند    بدرد تیرهٔ خم بر سفال پاره نویسند
دقیقهای فرو رفته از صحیفهٔ حسنت    عذار تو بخط سبز بر کناره نویسند
بقصد آنکه بماند همیشه قصهٔ شیرین    بتیشه کوه کن از سنگ خاره نویسند
ببین علو مقامم که پیر میکده نامم    گدای عور تهی دست هیچ کاره نویسند
گرفت روی تو ملک جمال و ز خط مشکین    خراج بر مه و خور باج بر ستاره نویسند
هزار پاره دلم شرح شوق تو نتوانند    بلوح چهره گر از خون هزار پاره نویسند
رموز عشق شود فاش اگر نه کلک تو جامی    سخن بصورت تشبیه و استعاره نویسند

خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند    قدر یاری و وفاداری ما نشناسند
جز ره عشق بتان راه دگر می جویند    اهل تقلید که راهی بخدا نشناسند

پای تا سر همه دردند اسیران تو لیک    چارهٔ درد ندانند و دوا نشناسند
قاصدی محرم اسرار سراپردهٔ تو    جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند
چه درخشنده جبینی و فروزنده عذار    کز مهت جز بگر یا بقبا نشناسند
مشکبویی و سیه چشم بدان سان که ترا    ز آهوی چین غزالان ختا نشناسند
زرق و سالوس تو جامی بخراسان شد فاش    روی در مملکتی نه که ترا نشناسند

بر دل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسد    زان گل راحت دمد چون از کف یاری رسد
چون بسیلی را نیم خواهم که دارم دیده پیش    لیک ترسم کز جره بر دست آزاری رسد
بر کسم نبود حسد جز آنکه چون خواهد دلش    از جمال چون تو دلداری بدیداری رسد
محنت صاحبدلان باشد غرض چون در جهان    نوبت خوبی بهمچون تو جفاکاری رسد
چون گرفت اکنون بر اقرار تو خاطر قرار    زان چه غم دارم که کس را بر من انکاری رسد
کوی تو بیمار جای شهر را ماند که چون    بگذرم بر وی ز هر سو نالهٔ زاری رسد
جامی است آن پاسبانت می کند عرض نیاز    گر بگوشت نیم شب آهسته گفتاری رسد

دوستان از ناله زارم صدایی بشنوید / وز خروش سیل اشکم ماجرایی بشنوید

مجلس انس است دور از وحشت بیگانگان / ز آشنایی داستان آشنایی بشنوید

شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند / از زبان حال بی‌سامان گدایی بشنوید

ره روان کعبه را باید سخن در راه گفت / این سخن گفت با من رهنمایی بشنوید

بود در کعبه چو حجره و مید از لحن صریر / ز اشتران قافله بانگ درایی بشنوید

تشنه ماندن در بیابان چند بر دارید کام / از لب زمزم بهر تشنه صلایی بشنوید

می‌کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه / عندلیبی می‌زند بر گل نوایی بشنوید

منم امروز حریف قدح آشامی چند / چهره رنگین چو گل از باده گلفامی چند

بهر ساقی گری و طرز نی و قلقلی / کرده آرام دل خویش دلارامی چند

وادی قدس بود کوی مغان بار بهم / خاک پایی که درین کوی زند گامی چند

پر برآمد دلم از محنت ایام فراق / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

وعده بوسه بنا سد ز تو چند چو منی / هستم از لعل تو خشنود بدشنامی چند

ما به بدنامی عشقیم نکونام شده / واعظا چند بری عرض نکونامی چند

جامی اندوه جهان چند در میخانه درای / یک دو دم پای همی گیر و بزن جامی چند

چو خندان جام می کام از لب لعل تو بود دارد / صراحی گو به خونین زر رشک در گلو آرد

عجب جاییست کوی تو که بهر محنت عاشق / زمینش خار غم روید هوایش خون دل بارد

سمند تو که خاک پای خویشتن نفرستد کو از آن / که صد جان در بهای آن دهند ار پا بیفشارد

ز تسبیح و ارد صوفی بنا شد غیر محرومی / گران خرورد نامقبول خود بر خلق نشمارد

ندارد بیش ازین بیمار تو در دل تمنایی / که جان با باد زلف و تن بخاک پایت بسپارد

غرض کرنی هلاک عاشقان خسته دل آن‌ها شد / خدا چون تو بلایی بر سران قوم بگمارد

ز آه سرد شمع عشرت جامی نشست آری / زمانه آه سرد عاشقان را باد پندارد

گر روی نی تو مرا داغ جگر تازه شود / چون بیایی بتوام مهر دگر تازه شود

تازه شد خط و رخت از دم روشن نفسان — چون گل و سبزه که از باد سحر تازه شود

تا شنیدم که بود عشق هنر هر نفسی — در دلم داعیه کسب هنر تازه شود

سرمه از خاک در خویش غباری بفرست — که از آن سرمه مرا نور بصر تازه شود

بس که از جور رقیبان در تو در رنجم — هر دم از کوی توام عزم سفر تازه شود

دیده را شد ز خیال خط سبزت مژه تر — چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود

جامی این سان که کند شرح نظربازی خویش — زود از و قاعده علم نظر تازه شود

چون رسوم شاهی از دور فلک بنیاد شد — از دو سلطان احمد این ویرانه کاخ آباد شد

دارد این خرم ز ابر تیغ باغ داد را — آنچنان کز آب جام آن رونق بغداد شد

چون کشید این خوان جود و مکرمت گرد جهان — همسایل ز رزق حرص و آز آزاد شد

زیر رمحش یافت دشمن راحت خواب اجل — سایه آن بر روی اری سایه شمشاد شد

در تب مهرش عدو کوی گریبان بار کرد — بر تنش باد صبا باد ثمود عاد شد

نیست مشد فریاد مظلوم از شمول عدل او — از شمول عدل او فریاد در فریاد شد



تشنه جانی کو نه آب از مشرب حلقش کشید — در گلو آب زلالش خنجر پولاد شد

لب گشا جامی بتکرار دعایش کین دعا — صد جهان ورد را دیباچه اوراد شد

شاد بادش در دو عالم دل بنیل مراد — چون ز لطف شاملش دلهای غمگین شاد شد

دی چو بوستان ترا جا بکنار آب شد — آب ز عکس روی تو چشمه آفتاب شد

جست بباغ بی رخت لمعه برق آه من — شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد

خواستم از خدا که دل مایل مهر گردد ت — در حق تو دعای من شکر که مستجاب شد

محتسب سبو شکن دید صفای جام می — مشرب میکسار دیش مانع احتساب شد

ره بحریم بزم تو بود برون ز دست من — سوی توام زمام کشتی فرمه کباب شد

دیده عقل تیزبین شد ز فروغ عشق تو — هر چه خطا شمرده بود آن همگی صواب شد

راند ز رشته درت جامی تنگدل سخن — رشته نظم دلکشش سلک در خوشاب شد

بر سر از چتر مرصع سایه ات می گسترند — یا تماشا را ملائک بافته پر در پرند

پرسش حال اسیران می‌کنی گاهی ز دور — با رقیبانت همی بینند و خونی می‌خورند

افکنی سرهای مشتاقان به ره تا دیگران — چون نهند اندر رهت پا اول از سر بگذرند

بو که تو یکبارشان بی پیرهن گیری ببر — عاشقان زین آرزو هردم گریبان می‌درند

گفتیم بشمر غنیمتهای اهل عشق را — عاشقان جز دولت وصلت غنیمت نشمرند

با غم دل من خوشم با گلشن و باغم چه کار — عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند

جان فدای قاصدان بادا که پیش تو — نام جامی می‌برند و نامه می‌آورند

ز آب حیات مشک خطا را سرشته اند — گرد لب تو آیت رحمت نوشته اند

من کی و کاخ عیش که خشت وجود من — از خاک رنج و چشمهٔ محنت سرشته اند

هرگز به آب و رنگ تو نشکفته غنچهٔ — در باغ حسن زین همه گلها که کشته اند

عمرم وفا بوعدهٔ وصلت نمیکند — این رشته را نگر که چه کوتاه رشته اند

تو اهل این جهان نه‌ای آیا چه کرده — کاهل بهشت دامنت از کف بهشته اند

آن تازه میوه که ز رشکت شکر لبان — درهم کشیده روی ترش همچو کشته اند

جامی نظر ببند که طبع پری رخان — خالیست ز آدمیت اگر خود فرشته اند

اشکم بجلوه گر ره فریاد ببندد — ناله که هم در دل ناشاد ببندد

از کلک مصور مطلب صورت شیرین — کاین نقش بجز تیشهٔ فرهاد ببندد

ترسم رگ جان بگسلدم کاش ازین پیش — آن موی میان خنجر بیداد ببندد

کو خون مرا ریز چو جلاد بشرطی — گر روی خودم دیده چو جلاد ببندد

گر فاخته بیند بچمن کاکل آن سرو — دل در شکن طرهٔ شمشاد ببندد

محمل کش جامی چو بود خضر چه باکست — گر قطره از دجلهٔ بغداد ببندد

استاد خط آمد لب او کی شود استاد — جامی چو خیال خط استاد ببندد

بر لبم تا نفسی می‌رود و می‌آید — همدم یاد کسی می‌رود و می‌آید

جان که از تن که نه آمد شد کویت غنیمت — که بباغ از قفسی می‌رود و می‌آید

دعوی صدق محبت نه حد چو منیست — در دل از تو هوسی می‌رود و می‌آید

دلم از محملت آویخته با ناله زار | چون معلق جرسی می رود و می آید
تن زارم ز تو در موج سرشک افتادست | بر سر آب خسی می رود و می آید
یاد روزی که مرا دیدی و گفتی این کیست | که درین کوی بسی می رود و می آید
بی تو از جان نبود بهره جز این جامی را | کش بیادت نفسی می رود و می آید

چو یار زلف معنبر ببندد و بگشاید | نقاب شب ز مه و خور ببندد و بگشاید
چه تاب سیم برم را روای صبا بگویش | که دمبدم کمر زر ببندد و بگشاید
خجل ز عطرفروشم بدور زلف وی آن به | که درج غالیه را سر ببندد و بگشاید
چو جوهری سخن و خامشش هر دو ببیند | دهان حقهٔ گوهر ببندد و بگشاید
اگر کبوتر کعبه کند طواف بکویش | بعزم کعبه دگر پر ببندد و بگشاید
ز چشم خویش نه بینم خواص ابر بهاران | ز گریه تا مژهٔ تر ببندد و بگشاید
قدم ز کلبهٔ جامی کشیده اند حریفان | بغیر باد بر او در ببندد و بگشاید

حیفم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد | چشم دارم که برین سینهٔ صد چاک افتد
دور چاک دلم از تیر که صیدی مباد | که ترا ز آتش آن شعله بفتراک افتد
تیرت آمد بهدف من ز هدف دور هنوز | غصه بحصهٔ عاشق که نه چالاک افتد
مثل تو زیر فلک چون طلبم چون دانم | کین صدف را نه چو تو یک گهر پاک افتد
همچو می می خوریم خون و نمی داری باک | کس مبادا که حریفی چو تو بی باک افتد
بر سر سبزه و گل گشت چمن کن که مباد | سایهٔ سرو قدت بر خس و خاشاک افتد
جامی از زهر جدایی تو فتاده بهلاک | وای جان وی اگر کار بتریاک افتد

دل خون و جگر پر خون بار دگرم شب شد | خونخواری امشب را اسباب مرتب شد
هر جام که ساقی داد از بخل مرا نیمه | چون یاد لبت کردم از گریه لبالب شد
بگرفت تب هجرم درد سر من اکنون | از بودن سر بر تن خاصیت این تب شد
دی دست برون راندی بس سر که اسیر اینجا | چون گوی بمیدانت زیر سم مرکب شد
هر لحظه سواد غم آرم به بیاض دل | تا دودهٔ آه من با گریه مرکب شد

افتاد دل هر کس صد پاره براه تو     هر که به بر مصحف میلت سوی مکتب شد
است ترا غبغب پیدا شود اب از چه     چونست که از ابت پیدا چه غبغب شد
یارب چه کمانست آن ابرو که از و هر شب     بس رخنه که در گردون از ناوک یارب شد
جانی تو و از قالب چاره نبود جان را     بازای که جامی را جان بهر تو قالب شد

عاشقان از خطت چو یاد کنند     از سویدای دل مداد کنند
نامهٔ شوق او بکلک مژه     بر بیاض بصر سواد کنند
مرده را جان مده ز لب که مباد     از بشر بیشت اعتقاد کنند
جان و دل بی تو روی در عدم اند     روی بنما که خیر باد کنند
سایلان سرشک گرم روم     جز بکوئیت کی ایستاد کنند
عهد تو سست و وعده ات نه درست     بر تو مردم چه اعتماد کنند
هر کرا اهل نظر نه بینند مدت     که نه آغاز ان یکاد کنند
چون رسی خوی کنان بباغ سزد     که بگل عهد مانت یاد کنند

جامیا سر شدی بعلم نظر     شاید ار نامت اوستاد کنند

از سرو قدت که نظر انوا چه کشاید     وز خاک درت بی بصر انوا چه کشاید
جز خون کره بسته بنوک مژه شبها     از لعل تو خونین جگر انوا چه کشاید
جز باد کران دیدنت از دور بحیرت     از وصل تو بی سیم و زر انوا چه کشاید
زر کشت مرا چهره و کو زر که شایم     زین وجه چو تو سیم بر انوا چه کشاید
سیم است بر تو و رکمر زر کشایی     از سیم تو و زرین کمر انوا چه کشاید
آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل     از نکهت گل بی خبر انوا چه کشاید
بر جامی بیدل زنتان جز در محنت     نکشاد ندانم دگر انوا چه کشاید

هر شبم بی تو صد غمم بگذرد     شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
بس که بر روی زمین می بارم اشک     ترسم از روی دگر نم بگذرد
نقد دل گم کرده ای کاشن باد     موی مویت را بخم خم بگذرد

باد ذوق زخم تو برمن حرام / بر دلم گر یاد مرهم بگذرد

روز شادی رفت زود و غم رسید / بر نیاید دیر کین هم بگذرد

رخنه رخنه شد رخم از بس برو / از مژه سیل دمادم بگذرد

باد سود ایام تو یکسر چه باک / عمر جامی گر بماتم بگذرد

کی بود کی که شب محنت من روز شود / صبح اقبال من از روی تو فیروز شود

نی تو از سینه چو خواهم که برارم نفسی / نارسیده بلب آه جگرسوز شود

کی شود دوخته چاک دلم از تیغ غمت / که بهر مژه ات ناوک دلدوز شود

کی مطیعش شود این گنبد فیروزه چه سود / هر که بر دولت وصل تو فیروز شود

چون رهم باز ز غمهای جهان کهنه غمت / مایه شادی این جان غم اندوز شود

چون الف راستی قد تو بیند چه عجب / گر پی خدمت تو دال صفت کوز شود

حرفی از سر خطت گر بنویسد جامی / پیش او پیر خرد طفل نوآموز شود

از تست گر قضا کشاده شود / کوه انکار ما کشاده شود

صبح دولت دمد چو از رویت / سر زلف دو تا کشاده شود

در غمخانه ام ز بستی یاری / از صبا بسته یا کشاده شود

چون تو مژگان بهم زنی بر دل / تیرهای بلا کشاده شود

ز ابروی تست هر خدنگ بلا / کز کمان قضا کشاده شود

هر شب از دست تو بسوی فلک / دستهای دعا کشاده شود

جامیا بر در طلب بنشین / کاخر این در ترا کشاده شود

خنک آنکه بر مه رخشان خطی ز نیل کشید / بچشم روشن عاشق ز سرمه میل کشید

کمال صنع ازل از تو لی دلیل چرا / خط تو خود خطا بر رخ دلیل کشید

دلم که دید لبت پیش روی شمع بهشت / که در بهشت برین جام سلسبیل کشید

بزیر زلف رخت آفتاب اوج بقات / که سایه بان بسر از پر جبرئیل کشید

غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان / بره میکده خم می سبیل کشید

زدرد باده مرا کوه پر کن ای ساقی  که میر قافله کلبانگ الرحیل کشید
بیاز نقد روان بهر هر جوان جامی  که پیر ما رقم کفر بر بخیل کشید

مدت رفتن آن مه بسفر دیر کشید  مهلت قاصد و تاخیر خبر دیر کشید
بغباری که بهر سو رود از موکب او  آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
ابر جود است و کرم لیک شد یک قطره  بخل و رزیش بدین تشنه جگر دیر کشید
این همه ناله مرغان چمن زان سبب است  که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
کشتنی گشته ام از جرم بقای رخ او  وه که دستا جلم تیغ بسر دیر کشید
شب که آمد بسرم خیل خیالش خجلم  که بپاییش مژه ام در و گهر دیر کشید
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را  خصمی چرخ بارباب هنر دیر کشید

چون قدح از شراب پر گردد  چشم از خون ناب پر گردد
ماه نو ساغر آفتاب می است  ماه نو ز آفتاب پر گردد

بس که سوزد دلم جهان چه عجب  گر ز دود کباب پر گردد
تشنه عشق را چه سود کند  بحر و بر گر ز آب پر گردد
نکند کار نیم قطره آب  گر جهان از سراب پر گردد
عالم از تاب خور ز برقع تو  بیکی رشته تاب پر گردد
حال خود گر رقم زند جامی  پشت و روی کتاب پر گردد

کس رخت را چو گل نظاره نکرد  که گریبان چو غنچه پاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو  آنچه با شیشه سنگ خاره نکرد
هر که زیر کمر میان تو دید  وای او گز بلا کناره نکرد
مه نشد شب فروز تا ز رخت  لمعه نور استعاره نکرد
جان به پیمار کی دهم که لبت  دید پیمار کیم و چاره نکرد
سنگ بیدادت از عدد بدرست  ریگ صحرا کسی شماره نکرد
جامی از کارها نداشته دست  نام خود رند هیچ کاره نکرد

داغ هجرم لب خشک از مژه تر می سازد      شربت مرگ من از خون جگر می سازد

خط مشکین که بنا گوش تو می آراید      فتنهٔ تازه پی اهل نظر می سازد

هر که جوید شرف وصل تو از حیلهٔ عقل      بهر بام فلک از شعبده پر می سازد

ساخت از روی زر عشق و ز خونابهٔ دل      صورت نام ترا سکهٔ زر می سازد

مفتی شهر گرو مدرسه آلود بعیب      ساکن صومعه شد تا چه هنر می سازد

شیخ زراق که از غیب خبر می گوید      سر فرو برده ندانم چه خبر می سازد

تا کند تحفهٔ خسرو که بود طوطی عقل      جامی از شرح لبی کلک شکر می سازد

دلم از رشک صبا می لرزد      کز وی آن زلف دوتا می لرزد

بس که می ترسد از آزار تنت      بند بر بند قبا می لرزد

می نهم پا که زنم دست بتو      پا جدا دست جدا می لرزد

دهد آرام زمین کوه و تنم      زیر صد کوه بلا می لرزد

جور مپسند که چتر زر شاه      بر سرش زآه گدا می لرزد

چون دعا گویمت از ترس رقیب      دست من وقت دعا می لرزد

جامی از خم شکنان دارد بیم      بر سر خمکدها می لرزد

رخ نمودی صفا همین باشد      خط فزودی بلا همین باشد

کارم از طرهٔ تو درهم شد      کار باد صبا همین باشد

کشتمت گفته برای خدای      از برای خدا همین باشد

فکر وصل تو هر کرا گفتم      گفت ما خولیا همین باشد

شد ز مهرت مس وجودم زر      اثر کیمیا همین باشد

تو شهی خیل نیکوان حشمت      حشمت و کبریا همین باشد

بنما ابروان که جامی را      قبله گاه دعا همین باشد

دل تو غیر جفا نپسندد      با کس آیین وفا نپسندد

گر تو با ما ننشینی چه عجب    شه نشستن بگدا نپسندد
غیر ما گر تو پسندی صد بار    دل ما غیر ترا نپسندد
نیست جز تیره دلی کار رقیب    عشقت از اهل صفا نپسندد
هر که بر صفحهٔ مه دید خطت    نقش خوبان ختا نپسندد
بخت وصل تو پسندد همه    جز فراق تو بما نپسندد
یا ذکو هجر پسندد جامی    دل قوی دار خدا نپسندد

مست چشمت شراب راچکند    با لبت قند ناب راچکند
دیده روشن تست و مردم چشم    چشمهٔ آفتاب راچکند
هر کرا خانه قرص خورشید است    مشعل خانه تاب راچکند
جوهری دید لعل خندانت    درج در خوشاب راچکند
دیدهٔ بخت هر که بیدار است    با خیال تو خواب راچکند
هر که شد دره گدای تو نیست    شاه عالی جناب راچکند

شد بعلم نظر علم جامی    شغل درس و کتاب راچکند

زان بت آذری خبر که دهد    زان مه خاوری خبر که دهد
دل ما مشتری است آن مه را    بمه از مشتری خبر که دهد
می رود اشک ما بهر سر راه    تا از آن لشکری خبر که دهد
بیخبر رو شدیم دیوانه    زان فسونگر پری خبر که دهد
کفش او تاج ماست شاها نوا    زین بلند افسری خبر که دهد
تخت جم شد بباد منظورست    تا ز انگشتری خبر که دهد
یار شد جو پیشه جامی را    زین نوازش گری خبر که دهد

زایام خرمی نفسی دیگرم نماند    جز فقر و نیستی هوسی دیگرم نماند
سبحه بکف شمار بدیهای خود کنم    بیرون ز سبحه دسترسی دیگرم نماند
جز واهیهای طبع که آسوده کیم برد    در خواب زحمت مگسی دیگرم نماند

بر باد رفت هستی خود رسته نفس من
در راه فقر خار و خسی دیگرم نماند

کوتاه کردم از همه کس دست التماس
جز سر فقر ملتمسی دیگرم نماند

آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس
جز جار چوب تن قفسی دیگرم نماند

من جامیم بناکسی خویش مبتلا
پروای ناکسی کسی دیگرم نماند

چو از تن تیر تو جانرا بدزدد
ز تیر سینه پیکانرا بدزدد

کویم در خدا چون بینم آن چشم
مبادا آن کافر ایمانرا بدزدد

خطت بنهفت لب را در شکفتم
که چون خضر آب حیوانرا بدزدد

زند شب رخنه در دل باغ وصلت
که تا سیب زنخدانرا بدزدد

شب عاشق نگردد بی تو روشن
وگر خود ماه تابانرا بدزدد

چه باشد گر عدم دزدی زند نقب
ز عمرم روز هجرانرا بدزدد

چو لب شد خوان حسنت را نمکدان
دلم خواهد نمکدانرا بدزدد

چو خواند شعر جامی را سخندان
نه تنها شعر دیوانرا بدزدد

ماهی چو رخت فلک ندارد
قرص مه او نمک ندارد

لطفی که تو در سرشت داری
آن چه بود ملک ندارد

خالی برخت بزن که بی خال
چشمست که مردمک ندارد

از باده بود نفور زاهد
قلب آرزوی محک ندارد

هر کس ز دهن تو دید خندان
در قسمت نقطه شک ندارد

شب بی تو مرا بزیر پهلو
گل جز خلش خسک ندارد

جامی که هزار خوب داند
جز تو سر هیچ یک ندارد

معاشران چو می لعل در پیاله کنند
ز جم حکایت جام هزار ساله کنند

وگر زبان بگشاید بعیب بی خردی
نکرده نطق بروح جمش حواله کنند

کسی بخوان نوال فلک نیارد دست
که نی بعاقبتش زهر در نواله کنند

جمال دختر رز را نگر که حیف بود
گرش نه حاصل کونین در قباله کنند

بهار عیش چو در دی فتد خوش آنکه درو ‌ ‌ ز روی یار گل از جام باده لاله کنند

به ژاله نسبت دندانت گر کنم چه عجب ‌ ‌ بر آبگینهٔ دلها چو کار ژاله کنند

تنم که رگ رگ او نالد از غمت چنگی است ‌ ‌ که تارهایش از آسیب زخمه ناله کنند

بهشت را که خریدند بی تو ساده دلان ‌ ‌ نماجال که آن بیع را اقاله کنند

چو شرح گفتهٔ جامی دهند نکته وران ‌ ‌ بحل هر ورق املاء صد رساله کنند

با تو یکجائی نمی توانم بود ‌ ‌ ور تو یکتائی نمی توانم بود

با تو دارم چو تن بجان پیوند ‌ ‌ تن تنهائی نمی توانم بود

بر سر کوی تو ز بیم رقیب ‌ ‌ آشکارائی نمی توانم بود

بی تو بالین نشایدم ز حریر ‌ ‌ سر بخارائی نمی توانم بود

بر دلم تو شهر تنگ آمد ‌ ‌ جز بصحرائی نمی توانم بود

بدرم خرقهٔ شکیبائی ‌ ‌ چون شکیبائی نمی توانم بود

بستم از ناله لب ترا زین بیش ‌ ‌ انده افزائی نمی توانم بود

من و قطع ره عدم چکنم ‌ ‌ بی تو قطعا نمی توانم بود

جز بآزار تیغت آسوده ‌ ‌ جامی آسائی نمی توانم بود

زان شست و شو که در چمن ابر از که میرود ‌ ‌ داغ جفای دی ز دل لاله میرود

ساقی بیار باده که از یک دو روزه عیش ‌ ‌ در فصل گل کدورت یکساله میرود

میگون لبت ز خاطر من از سه بوسه شست ‌ ‌ نجسی که از ثلاثهٔ غساله میرود

هر سو که کوچ کردهٔ ما راه برگرفت ‌ ‌ ما را ز دیده اشک و ز دل ناله میرود

چتر از فروغ طلعت او غرق نور شد ‌ ‌ ماه تمام در تتق هاله میرود

هر جا که رفت زورق حافظ ببحر شعر ‌ ‌ جامی سفینهٔ تو ز دنباله میرود

نظم تو میرود ز خراسان بشاه فارس ‌ ‌ گر شعر او ز فارس به بنگاله میرود

دل باز سراسیمهٔ سیمین ذقنی شد ‌ ‌ مفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد

هر چند که صد زخم ز خنجر به تنم زد ‌ ‌ هر یک ز پی بوسیدن دستش دهنی شد

بس شه که چو خسرو لب شیرین تو را دید | در کوه زد از عشق سر و کوهکنی شد

از بس که ز عشقم شده مشهور بهر کوی | هر جا که نشستم ز بتان انجمنی شد

بر کشتهٔ عشق تو ز دل بسته جگر خون | بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد

تا از تو قبا مانع من گشت بتنگم | خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد

جامی که ز عقل او دل افتاده بعشق است | در محنت این کار عجب ممتحنی شد

خوش آنکه روز مرگ مرا زیر سر نهند | دارم همین مراد که زان خاک در نهند

پیکان تو چو سرخ شود ز آتش دلم | خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر نهند

صد عقد گوهر از مژه ریزم چو آن دو لب | قفل عقیق بر در درج گهر نهند

ناید یکی چو دور رخت گر مهندسان | بر گل هزار دایره از مشک تر نهند

دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین | زین پس متاع خویش بجای دگر نهند

بگشا کمر در انجمن سیم ساعدان | تا دستها بخدمت تو بر کمر نهند

شیرین لبت [illegible] ز جامی که نیست عیب | گر پیش طوطیان سخن او شکر نهند

مرا بر نوک مژگان بس که خون دل جگر بندد | بروئیت مردم چشم مرا راه نظر بندد

مزن آتش بمن ای مه ز داغ هجر خویش امشب | مبادا دود من راه دمیدن بر سحر بندد

کشد لطف نقابم گاه و گه دامان دیدارت | چو زلفت بر گل سوری نقاب از مشک تر بندد

یکی جانم ز ذوق آن میان شد با کمر همبر | چو باشد از میان محروم خود را بر کمر بندد

چو نگشاید دل عاشق بجز در صحبت جانان | همان به کو در صحبت بروی خلق در بندد

بتلخی میگشاید که دهان در ناسزای من | ز شیرینی مبادا آن دو لب بر یکدگر بندد

چو جامی وصف آن لبها نویسد رشحهٔ کلکش | شود جلاب قند ناب و بر کاغذ شکر بندد

سرت ز عارضهٔ دهر دردمند مباد | زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد

تو جان اهل نیازی بجا ز بالش ناز | تنت بناز طبیبان نیازمند مباد

ز نازکیست وجودت سرشته سر تا پای | وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

بر آتشین لبت آن خال کز تب افتاده است | بچشم زخم حسودان بجز سپند مباد

علاج گریه تلخم چو جام عیش کشی / بجز تبسمت از لعل نوشخند مباد

جز آن ز سرو قدان کو قبول خاطر تست / بپای بوسی رخش تو سر بلند مباد

سواره چون بدر آیی بفرق تاجوران / بغیر تاج ور تو جز سم سمند مباد

کمند دولت سرمد تراست هیچ سری / برون ز ربقه تسخیر این کمند مباد

نی است واسطه فیض خامه جامی / بران نی از نفس عیب جوی بند مباد

بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید / رساند مژده که شاه جهان پناه رسید

فروغ نور جمالش بچشم مهر فتاد / صدای کوس جلالش بگوش ماه رسید

سرود مجلس رندان درد نوش اینست / که شاه تخت جلالت بتختگاه رسید

شدند نعره زنان ناشنیده نغمه نی / چو این نوا بمقیمان خانقاه رسید

بخند کو لب مظلوم ازین بشارت بخت / که دادبخش بسر وقت دادخواه رسید

گناه بود کزو دور زیستم یکچند / جفا بروی من از شرم این گناه رسید

چو کرد دعوی شادی دلم بمقدم او / ز اشک شادیش از هر قطره گواه رسید

رسید جذبه لطفی بهر ضعیف ازوی / بدان مثابه که از کهربا بکاه رسید

بهر گدا که چو جامی فکند گوشه چشم / ز خاک راه مذلت بصدر جاه رسید

گریه تلخ من از خنده آن لب بگزید / تشنه لب مردن من زان چه غبغب بگزید

اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد / ساغر چشم ازین باده لبالب بگزید

باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب / بهر عیشم همه اسباب مرتب بگزید

سوختم ز آتش هجران وی اینک صد داغ / همچو تبخاله مرا بر دل از آن تب بگزید

چون سواره رود آن ماه بهر گام او را / صد سر افتاده بزیر سم مرکب بگزید

خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز / برده او سر پیران مقرب بگزید

بهر نظاره آن مه چو رود لوح بکف / صف زده اهل نظر در ره مکتب بگزید

حسن رخساره بجا خاست خطش گرد عذار / روز نارفته هنوز آمدن شب بگزید

تا زند جامی غمدیده رقم شرح فراق / دود دل با نم مژگانش مرکب بگزید

رقم می‌زد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ — قلم شد نیشکر و زنیشکر غرق شکر کاغذ

تنک دل را چه طاقت پیش طعن جامه‌دان — نیارد تاب زخم تیر چون باشد سپر کاغذ

بود گر زیر پا برداری ز خوانی غم خود را — بخون دل نویسم وافکنم در رهگذر کاغذ

نشاید بر تو باد گرم و سرد ای شمع میخواهم — که چون فانوس سازم خانه‌ات را بام و در کاغذ

بکاغذهای رنگین چون بود مایل دل اطفال — کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ

پیام رقت خود داد دل از کوی تو جانبرا — جوان یاری که بفرستد بیاری از سفر کاغذ

دل جامی ز بحر شعر باشد مخزن گوهر — ازان مخزن بدامن می‌برد اینک گهر کاغذ

قدت سرویست جانا سایه پرور — بصد دل در هوای او صنوبر

بآن خط بردی از اهل قلم دست — نباشد آری انگشتان برابر

چنان بادعویت در تابم از شمع — که خواهم از تن او بر کنم سر

همین بس در معارف وجد واعظ — که گوید پای بر بالای منبر

رقیب ار گویدت تا پیش عشاق — مرا با خود ببر با خود میاور

برسم تحفه گر جامی سوی فارس — فرستد این غزل را تازه و تر

زجان فارسی گویان شیراز — برآید نعرهٔ الله اکبر

عید شد و اندر کنار و بوسه با هم هر دو یار — یار ما نا داده بوسه میکند از ما کنار

دیدنش عیدیست و عیدی بوسه دادن — ای خدا زین عید و عیدی کام مشتاقان برآر

کرده بد نشمرده از لب بوسهٔ عیدی مرا — شکر آن دولت نیارم گفت تا روز شمار

میکنم هر روز عیدی زان دو رخ اما نکرد — زان لب شیرین مرا هرگز بعیدی شرمسار

میکنم از رنگ نوجامه برسم عید نو — بس که خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار

عید عشاق است و هر جا راند از نعل سمند — صد هلال عید گردد در ره او آشکار

جابجا گیرش سر ره بهر عیدی زانکه عید — غیر ازین کار گدایان نیست در هر رهگذار

ای نظاره کرده رو موکب ماه من بگو — خیل تابان سپاه او حشمت شاه من بگو

بجستم براه او باور اگر نمی‌کنی — جسته ز نعل توسنش شعلهٔ آه من بگو

مست کلاه بندگی افسر سربلندیم | چون مه نو سپهرسا ترک کلاه من نگر
باغ تر است و تازه او خشک گیاه او منم | رفته بصرصر غمش خشک گیاه من نگر
دانه اشک شد روان بر رخ زردم از مژه | حاصل تخم مهر او دانه و کاه من نگر
باد گشاد برقعش زلف گرفت جای او | مانع دولت آمده بخت سیاه من نگر
پای بر آن ستانه زد کفش بسر جامیم | بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نگر

گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر | سر بپایت نهم و دیده گریان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سرو سهی | گر بود سرو سهی را مه تابان بر سر
از گل روی تو تنها چو کنم گشت بهار | نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر
شاه خوبان تویی امروز و گر عدل کنند | تاج شاهی نهدت خسرو دوران بر سر
رخنه شد زآه دلم چرخ قوی دستی کو | که فرو کوبدم این گنبد ویران بر سر
مردم از خواندن یاسین تو خیز ای همدم | که مرا بس بود این شوخ غزلخوان بر سر
بار کن گوش عنایت سوی جامی که کند | دفتر نثر نثار تو و دیوان بر سر

برخسار و جبین و روی عارض بردی ای دلبر | فروغ از صبح و نور از زهره و عکس از ماه و تاب از خور
فروغ و نور و عکس و تاب رویت کرده عاشق را | بصیر و بینا و خرددان روان روشن ضمیر انور
سگ و سنگ در و سگبان و دربان ترا هر شب | فتم در پا نهم رو سر برم فرمان شوم چاکر
نباشد در همه روم و ری و چین و چگل شوخی | چو تو خونریز و شورانگیز و رنگ آمیز و جنگ آور
بعارض گل بمو سنبل ببر نسرین بتن سیمین | بقد طوبی برخ جنت بخط طوطی بلب شکر
قبا دیبا کله زیبا بدن نازک کمر چابک | عبارت خوش سخن دلکش دهان کوچک میان لاغر
بزلف و طره مشکین و گفتار و لبت شیرین | سمن سای و قمر فرسای و روح افزای و جان پرور
من و هجران و بیم و رنج و محنت چون بود گردت | حصار از سنگ و سور از روی و در از آهن کلید از زر
تویی در گلشن و برزن تویی خوبی و حشمت | گل حمرا بت رعنا مه انور شه کشور
ز ذوق مستی و مخموری چشم و لبت دایم | کشم خرقه دهم سبحه خورم باده زنم ساغر
بفکر و نطق و شعر و خط و بال خود شیدی جامی | تهی کن دل فرو خوردم شکن خامه بکن دفتر

فصل دی کوته بود ساقی برای عیش روز | رشته گیر از شمع و از شب وصله بر روز دوز

از فروغ فضله شهدم چه حاصل فصل کن | ور رخ شاهد حریم مجلسم را بر فروز

در جوانی بود سجده پیش شاهد عادتم | یادگاری مانده زان در پیریم این پشت کوز

نیست بر من داغی از محرومی داغت بتر | جز بدین داغم نهد داغی که میخواهی بسوز

میدهد یادم زوال عمر و حرمان از مراد | از کساد یخ فروش شهر و گرمای تموز

بر بساط قرب کی دانم نهادن پای راست | من که پای راست را از چپ ندانستم هنوز

کم شو ای مفتی بفتوی مانع جامی ز عشق | نیست بر دیوانگان حکم یجوز و لا یجوز

ندارم دریغ از غمت هیچ چیز | که مهمان ناخوانده باشد عزیز

اگر بیندت کلک شاپور نقش | شدی خسروت بنده شیرین کنیز

بقیمت چون تو سیمین بری | بود گنج زر کمتر از یک پشیز

بود مزرع همت عاشقان | برون از حساب جریب و قفیز

دلا خواهی از عاشقی برخوری | بشوی از همه دست وا زخویش نیز

بسیل فنا ده همه رخت و بخت | بموج بلا کش همه چیز و میز

بهر جامی از چرب و شیرین مسوز | چو طفلان مکن میل جوز و مویز

من بخون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز | زخم کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز

چه عجب گر بگذارم همه شب بی تو چو شمع | عجب اینست که روز آید و من زنده هنوز

بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک | سرو تو سایه بران خاک نیفکنده هنوز

نکند گرچه دگر با تو صنوبر دعوی | خورد از دست صبا مشت پراکنده هنوز

سالک از ژنده صد پاره بجای نرسید | رشته مهر تو نادوخته بر ژنده هنوز

شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد | در نگین حرف غلامی تو ناکنده هنوز

جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی | همچنان هست سگ کوی ترا بنده هنوز

آید ببرم چون تو نگاری و نه هرگز | تازد بسرم چون تو سواری و نه هرگز

عمری پی یک بوسه اگر رو بتو آرم | هرگز گذرد بر لبت آری نه و هرگز

کارم چه بود عشق تو و یاد غم دل | کاری به ازین دانم و باری نه و هرگز

موییست میان و سر موییست دهانت / بوسی بود امکان و کناری نه و هرگز

تا سر زلف چه درازست کسی دید / زینسان به درازی شب تاری نه و هرگز

از نرگس مخمور تو در عین خماریم / لعل تو کند دفع خماری نه و هرگز

گر خاک شود جامی دلخسته نشیند / زین بر دل پاک تو غباری نه و هرگز

در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز / یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز

گرد خجل از روی تو خورشید فلک روز / شب با تو بر آید مه گردون نه و هرگز

سر در خم زلف تو بود خلق جهان را / باشد کس از این سلسله بیرون نه و هرگز

خونریز مرا کن به غم خویش حواله / تیغت شود آلوده بدین خون نه و هرگز

فردا که فتد کار به میزان عدالت / چربد ز غم من غم مجنون نه و هرگز

دارم به دل از مار سر زلف تو زخمی / بهتر شود این زخم به افسون نه و هرگز

عهد تو و جامی ز ازل تا به ابد است / هرگز شود این عهد دگرگون نه و هرگز

یا به شمشیر جفا در جگرم چاک انداز / یا به رحمت نظری بر من غمناک انداز

تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت / ساغر می بکش و جرعه بدین خاک انداز

سگ طوق توام آن دم که کنی عزم شکار / طوق در گردنم از حلقهٔ فتراک انداز

رخ فروزان به تماشای گل و لاله خرام / آتش از رشک بهستی خس و خاشاک انداز

بگشا لب به حدیثی و خردمندان را / سرّی از غیب در آیینهٔ ادراک انداز

چند صاحب‌نظران در غم و درد کشند / ای قضا سنگ به خمخانهٔ افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل / در کف سنگدلی سرکش و بی‌باک انداز

آن سرو نازنین که نهاده کلاه کج / مستست گوییا که نهد پا به راه کج

چون تازه شاخ گل که تمایل کند ز باد / گاه از خواص باده شود راست گاه کج

حرفیست بر لطافت صنع دبیر دال / بر لوح عارضش سر زلف سیاه کج

افتم خمیده پشت به راهش که دوست نیست / در پای سرو راست که خیزد گیاه کج

خواهی شکار صید مراد آه کش دلا / کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه کج

خوش خاطرم ز دوست بافسانه وصال    خواه آن فسانه راست بود زود خواه کژ

جامی بچاه جاه مشو سرنگون فرو    بس مرد راست کو شود از میل جاه کژ

چو دید اشک روان مرا ستاره شناس    گرفت طالعم از سیر این ستاره قیاس

دهان در ظلمات عدم نهان ماندست    نه خضر برده بآن چشمه راه نی الیاس

رسیدم از خلش دل بجان دلم گوئی    ز غمزهای تو خورده است اخرده الماس

ز اهل زهد ملولست طبع درد کشان    خواص را چه سر صحبت عوام الناس

میان یار کت افزون بود ز فهم عقول    چو سر غیب که بیرون بود ز درک حواس

جفای چرخ مرا بس بسرم سنگ ستم    مسا ز خرد و منه پیش آسیا دستاس

زند ز صبح ازل می زند نفس جامی    مباد شغل تو جز پاس داری انفاس

خنده زد لب تو بر من گریان که مپرس    شاکرم از لب خندان تو چندان که مپرس

یاد آن روز که سر دهنت پرسیدم    لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس

روز از بیم کسان زیر لبم پرسیدی    یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان که مپرس

سر خوبانی و سامانی جهان آشوب    بی تو زانسان شده ام بی سر و سامان که مپرس

بامدادان که بگردن فکنی خلعت ناز    فتنه ها بر زندت سر ز گریبان که مپرس

چه غم از ضربت چوگان ملامت که بود    با خودم حالی از آن گوی زنخدان که مپرس

بی تو جامی چو بنی مانده ز جانست جدا    از تن خویش که میگویدت ای جان که مپرس

منم امروز و حالتی که مپرس    وز وداعت ملالتی که مپرس

رفتی و بی تو جان نرفت از تن    دارم از تو خجالتی که مپرس

مانده ز انکار عشق تست فقیه    در حجاب جهالتی که مپرس

مرغ تیر تو کرده نامه به پر    در هلاکم رسالتی که مپرس

بس هدایت طلب که از زلفت    رفته راه ضلالتی که مپرس

بهر آیینه گشت صوفی شهر    داده دل را صقالتی که مپرس

شد چو طوطی ز شکرت جامی    مرغ شیرین مقالتی که مپرس

دل بمردم بدلبری که مپرس | سرو قدی سمن بری که مپرس

با رقیبان همه وفا و کرم | با اسیران ستمگری که مپرس

مردم چشم از خیال لبش | شد توانگر بگوهری که مپرس

میرسد دمبدم ز غمزهٔ او | بر دلم زخم نشتری که مپرس

طوطی تلخ کامم از غم هجر | آرزومند شکری که مپرس

ای که پرسی ز قبلهٔ نظرم | طلعت ماه منظری که مپرس

او بخوبی سمر شد از جامی | جامی از وی سخنوری که مپرس

لطافت لب او بین و از زلال مپرس | خیال ابروی او بند و از ملال مپرس

ز دست دوست شکایت بدیگران خوش نیست | ملال اگر کند از موجب ملال مپرس

بکوی گفت کسی حال چیست گفت ببین | فتاده در خم چوگان مرا و حال مپرس

شود ز پیر مغان حل مشکلات طریق | رموز عاشقی از پیر ماه و سال مپرس

بسرّ رنج و بلا جز رسیدگان نرسند | ز طفل حکمت آثار گوشمال مپرس

بتافت پرتو وصلش پس از هزار الم | کنون ز محنت اندیشهٔ زوال مپرس

ز سرّ عشق اگر بوی برده جامی | حدیث هجر مگو قصهٔ وصال مپرس

تیرباران رسد از قوس قزح بر نرگس | سر ازین سهم کشد در سپر زر نرگس

جام زرین که ز انشای پچیم انگشتان | چون نهد دست چو خوبان بهم بر نرگس

گنج قارون بدر آورد همانا ز زمین | که چنین از زر و سیم است توانگر نرگس

آب روی دگر آورد چمن را که نوشت | بر مطول الفی میم مدور نرگس

مست مستی که ز گل سر زده در چشم نهاد | سرخوش از کاسهٔ سر ساخته ساغر نرگس

طرفه مرغیست که دارد بچمن چون طاوس | از زر ناب کلی تعبیه در پر نرگس

قد نسرین و گل از شاخ بلند است ولی | بر لب جوی بود از همه برتر نرگس

بهواداری والا علم دولت شاه | چشم بنهاده ببالای صنوبر نرگس

جامی اسا همه تن چشم شده تا که کند | التماس نظر از شاه دلاور نرگس

تا بچشمت شده در ناز برابر نرگس
نازنینان چمن راست نظر بر نرگس

گر ببستان نه دو چشمت کنم او را نسبت
کند از گریه شادی مژه‌ها تر نرگس

در تماشای چمن چشم تو هر جا که فتد
مست چشم تو برآرد ز زمین سر نرگس

بزم عشرت بهر سبزه و گل کش که شوند
جام بزم تو یکی لاله و دیگر نرگس

چون ببالای تو مانند هزاران سوزن
دوخت دیده بتماشای صنوبر نرگس

در چمن هر سحر از شوق تو ام پیچیده
گاه در سنبل سیراب و گهی در نرگس

وصف خط سیهت خوانده ام از هر سنبل
شیوه چشم خوشت دیده ام از هر نرگس

جامی احسنت که از بهر سواد غزلت
کرده از ساق و ورق خامه و دفتر نرگس

مشو فریفته حسن صورت ای درویش
بروی شاهد معنی گشای دیده خویش

مکن بدین خوش قامتان بالا روی
مباد مانی ازین کار و بار سر در پیش

ملاحت سخن عشق عاشقان دانند
نیافت چاشنی این نمک بجز دل ریش

طریق عقل رها کن که هیچکس ننشست
بصدر قرب بتدبیر عقل دور اندیش

کجاست شحنه که تا شهر را بپردازد
ز مغلکان مسلمان نمای کافر کیش

شبان بخواب و زان بیخبر که افتادست
هزار گرگ فزون در رمه بصورت میش

مده بمدرسه جامی ز سر وصل نشان
که بر فقیه نمی چسبد این سخن بسریش

آشیان می‌سازد از خس بلبل بی صبر و هوش
میکند از اغیار حال خویش را خاشاک پوش

وقت گل باشد غنیمت جز بعشرت میگذران
دم بدم در گوش هوشم گوید این معنی سروش

روی همت کی کند در مسند تمکین شاه
چون نهد بر خم می پشت فراغت می‌فروش

ضعف پیری را دوا کردم طلب گفت آن حکیم
نوجوانی جوی و بر رویش شراب لعل نوش

در چمن از لذت گفت و شنید وصف تو
غنچه‌ها یکسر زبان گشتند و گلها جمله گوش

داغ بر دل رخنه در جان سر بصحرا داده‌اند
گله گله بی زبانان با نوا بدین داغ و درد و ش

تیغ بودی جامی از وصف تو چون نبود زبان
کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش

چون نهفتی ان دو رخ یکسال از خندان خویش
جلوه ده بر بیدلان یک غنچه از بستان خویش

کس رطب ناخسته کم دیده لب از من در مرور
تا که سازم ان رطب را خسته از دندان خویش

مردم از پیراهنت دیدن چه حاجت زخم تیغ
چون بقصد قتل من بالا زنی دامان خویش

هر رگم را شد به پیکان تو پیوندی جدا
کن ترحم وز تن زارم مکش پیکان خویش

من ز تو محروم و افغان من اید سوی تو
کاش بتوانم که ایم همره افغان خویش

تا نه بیند چشم در نظاره ات هر بوالهوس
از سیاست ریز خونم بر سر میدان خویش

بهر جدول زر دهد خورشید و گردون لاجورد
چون کند جامی سواد از بهر تو دیوان خویش

نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش
نه بینم خانه دل شهر دور از فتنه و شورش

جمالش باغ پر میوه است و غوری وش غرضبا کان
خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش

گدای دلق خود داده نمی بنود بجز شاهی
که کرده دست تجرید از لباس سلطنت عورش

شهی کز حشمتش در چشم بودی جم کم از موری
کنون در خاک بینی چشم خانه خانه مورش

هران مسکین مفلس کوز زر بنود قوی بازو
بسیمین ساعد او دست بردن کی رسد زورش

بگو بی من بباز از کشت بودن زنده عاشق را
که بعد از مردن این افسانه نتوان گفت در گوشش

درین شهر دو در جامی منه سود طرب کافتد
ز سنگ انداز ماتم هر زمان صد رخنه در سورش

خوشا منازل سلمی و ربع و اطلالش
که بود در سم و اثر گردش مه و سالش

کدام کاخ سر افراخت زین نشیمن خاک
که دست برد حوادث نکرد پامالش

عجب ز ناله به سنگم که ناگذشته ز لب
یکی هنوز رسد دیگری زد دنبالش

درای ساقی و در ده میی که پیش خرد
لقب عقیق مذابست و لعل سیالش

بود که دولت مستی و بیخودی دهدم
خلاصی از غم ادبار دهر و اقبالش

نسیج این غزل خوش که کس نیافته است
بقد عشق و وفا خلعتی بمنوالش

هدیه ایست بما گزان جهان مجنون
بنام جامی دلخسته کرده ارسالش

خط عنبرین بر شکر مکش
طوق مشک چین گرد خور مکش

چشم عالمی دفع چشم را
بیکنون رقم بر قمر مکش

طوطی خطت کو چو زاغ شب … قرص مهر را زیر پر مکش

مهر نه ز لب بر دهان مرا … وز فغان من درد سر مکش

کشته عالمی فتنه بیش ازین … از جمال خود پرده در مکش

چون خیال او میهمان شود … غیر جان دلا ما حضر مکش

جامیا زدی شعله در جهان … هر دم آه گرم از جگر مکش

دم زد دل از سر غمت از سر زلش چون کردمش … گم از میان مردمان چون اشک بیرون کردمش

کردم عقیقین حقه پیدا بیاد آن دهان … یاد آمد آن دندان مرا پر در مکنون کردمش

لیلی بخواب از من شبی پرسید وصف زلف تو … گفتم سلسل گیتها چندان که مجنون کردمش

چون خیمه را دیدم تهی از وصلت ای سرو سهی … جویی که گرد خیمه بود از گریه جیحون کردمش

یارب چه سخت آمد دلت کز بهر رحم احوال خود … هر چند افزون گفتمش بی رحمی افزون کردمش

زخمی که مار گیسویت بر جان من زد به نشد … گرچه ز افسون خوان لبت صد بار افسون کردمش

جامی که همخوارکان میداشت همرنگی هوس … جامی دو بر روی رخت در داغه میگون کردمش



ای چو کله گوشه عارض زیبای تو خوش … گرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خوش

پای تا سر تو جنانی که بود بوسه زدن … بر رخ خوب تو زیبا بکف پای تو خوش

گر کنی پرسش و گر خنده زنی بر حالم … هر چه آید بود از لعل شکرخای تو خوش

خلعت خاص بود گیسویت از شعر سیاه … که ز سر تا بقدم هست ببالای تو خوش

دیده خوش گشت چو بنشست خیال تو درو … بنشین خرم و خندان که بجای تو خوش

وعده جنت نسیه بود ورزان ده … که بنقد است دل ما بتماشای تو خوش

خوش سپردی دلت امروز بدرد و غم عشق … باد امروز تو خوش جامی و فردای تو خوش

ای بسرم دم بدم تیغ جفای تو خوش … دل بنسیم تو شاد جان بهوای تو خوش

چشم و دل و جان خوشند تا شده جای تو اند … خوش بنشین در همه ای همه جای تو خوش

عاشق دلخسته را وعده جنت مده … چون نشود خاطرش جز بلقای تو خوش

حال خوشی از درت گرد گدائی دلم … جز بگدائی نشد حال گدای تو خوش

عربده بگذاشتی تخم صفا کاشتی | وقت همه عاشقان شد بصفای تو خوش
رشتهٔ پیراهنت باد تن لاغرم | تا بطفیلش زیم زیر قبای تو خوش
رخصت جامی بده تا پی دفع رمد | دیده بمالد گهی بر کف پای تو خوش

نازنینا یک شبی با عاشقان دمساز باش | تاج رعنایی بسر سلطان تخت ناز باش
شمع مجلس شو بآن رخساره کو عشاق را | مرغ جان گرد تو چون پروانه در پرواز باش
ز ابروان زه کن کمان وز بهر قتل عاشقان | از مژه ناوک فکن وز غمزه تیرانداز باش
با لب لعل و خط نوخیز و زلف مشک بیز | هر بلا را اول و هر فتنه را آغاز باش
پای تا سر رحمتی هر دم مبند از ناز چشم | این در رحمت بروی بیدلان گو باز باش
تا بکی باشی دلا محروم ازان میان توی | چون نگین گردش در آ و ز محرمان راز باش
خواهدت روزی ببزم وصل خواندن لطف دوست | جامیا گر هوشمندی گوش بر آواز باش

چمن کامسال بینی با امید از فیض بارانش | ندارد تازه جز باران اشک دلفگارانش
چو عاشق در چمن تنها رود در پای گلبن | ز ابر دیده خون آرد هوای گلعذارانش
بنفشه ماتم لب تشنگان باغ می دارد | که بینی در لباس نیلگون چون سوگوارانش
گل آمد شمع بزم باغ بین کز خوش نوا مرغان | چو پروانه همی گردد نگردد سر هزارانش
گرفتاری ز هوشش آمد خوشا مستی که بخشد می | امان از قید هشیاری و کید هوشیارانش
کسی کز شوق گلرویان بود دل تنگ چون غنچه | معاذالله که بگشاید دل از باد بهارانش
درین غمخانه کی ز غم رهایی یابد آن بیدل | که بگسستند ازو پیوند صحبت غمگسارانش
چه آمد یارب از جامی که می دارد فلک زینسان | بکام دشمنان دور از جمال دوستدارانش

نه بلطف از ستم دوست توان یافت خلاص | نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص
ای که گویی که بعشرت رهی از غم حاشا | که بعشرت ز غم دوست توان یافت خلاص
جور او هر نفسی بیش و وفا کم باشد | مشکل از بیش و کم دوست توان یافت خلاص
روز و شب همدم او باش که از مرده دلی | چون مسیحا ز دم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از گریهٔ هجران رمدی | زان بخاک قدم دوست توان یافت خلاص

زین همه نقش خطا بر ورق دهر زده / بمعنبر رقم دوست توان یافت خلاص

جامیا دیده بره دار که از خشک لبی / بنمی از قلم دوست توان یافت خلاص

چه خوش دمیده ترا خط بگرد آن عارض / بنفشه زار بود خط و گلستان عارض

قد تو سرو و تنت گل رخ ارغوان آمد / که دید سرو و گل اندام ارغوان عارض

ثبات صبر و قرار دلم تمام تست / خدای را که ز چشمم مکن نهان عارض

زمین شود همه مشک و گلاب چون تو ز روی / براه مشک فشان زلف و خوی چکان عارض

رخ تو دیدم اشارت کنان که اینک ماه / شد از اشارت دست مینت نشان عارض

ز گل خجل شود از لاله منفعل گردد / بباغ اگر بنمایی بباغبان عارض

نما بتربیت قهر و لطف جامی را / زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض

چون نسخهٔ جمال تو خالیست از غلط / در وی چرا کشند لب و عارض تو خط

شک داشت در وجود دهانت دبیر حسن / بر لب پی شک از دو سه خال تو زد نقط

بغداد حسن را که تو در وی خلیفه‌ای / جاریست ز آب دیدهٔ ما بر کنار شط

منویس نامه پیش رقیب زبان دراز / خط چون توان نوشت قلم را نکرده قط

بنما میان دو باده که شکل تو کام ما / ندهد نتیجه گر نه مکرر شود وسط

آهنگ اوج عشق زند دامنان مجوی / پرواز چرّه باز نیاید ز طبع بط

جامی خجل مباش گر از خط قافیه / واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

دلم که بی تو ز هیچ آرزو ندارد حظ / ز باغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد حظ

ز لطف طبع بود ذوق می نه از خوردن / ز باده باشکم پرسبو ندارد حظ

چه سود کوشش واعظ چو بی عنایت تو / بغیر رنج و غم از جست و جو ندارد حظ

مکش نقاب ز رخ پیش زاهدان کثیف / که جز لطیف ز روی نکو ندارد حظ

بود ز چاشنی عشق بی نصیب آنکس / که از چو تو صنمی تندخو ندارد حظ

حدیث صدر ریاست بشیخ مجلس گو / که رند دردکش از آب رو ندارد حظ

شنو بگو رضا گفت و گوی جامی را / که بی رضای تو از گفت و گو ندارد حظ

ز آتش عشقت علم زد رشته جانم چو شمع / اشک شد یکسر تنم وز دیده میرانم چو شمع

این چنینم کآتش عشق تو در دل خانه کرد / خواهد آخر سر بر آورد از گریبانم چو شمع

بر امید بوی تو یا پرتوی از روی تو / روز در باغم چو گل شب در شبستانم چو شمع

امشب ای صبح سعادت چند سوزم بی رخت / روی بنما تا برویت جان برافشانم چو شمع

دیده ام تا زنده خود را کار من جز گریه نیست / طرفه تر حالی که با این گریه خندانم چو شمع

مانده ام حیران حال خود که با این ضعف تن / چون میان آب و آتش زنده می مانم چو شمع

هر شبم گوئی که جامی چند سوزی بهر من / چون کنم جز سوختن کاری نمی دانم چو شمع

عمرها آنکه بسویم گذری داشت دریغ / تند بگذشت وز حالم نظری داشت دریغ

می پرد روح بامید لب بام ویم / وه که بخت از تن من بال و پری داشت دریغ

من بوصف لب او طوطی شکر شکنم / نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ

منم آن عاشق مفلس که بهر از گوشم / حلقهٔ خدمت زرین کمری داشت دریغ

بوسه بگذاشت که بر خاک کف پاش زنم / آن زلال از لب چون من جگری داشت دریغ

نیم کشته شدم از یک نظرش حیف نکرد / کز عقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ

آب رو باد ز خاک در او جامی را / کز رخ از سجدهٔ هر خاک دری داشت دریغ

صوفی شهر آن بانواع فضایل متصف / باده خورد و شد بفضل باده خواران معترف

ساخت جاروب حریم میکده موی سفید / خرقهٔ پشمینه در پای خم افکند از کتف

خرده چون بینی در سر شاهد کش و شمع و شراب / تا شوی بالانشین بر اهل عشرت چون الف

این چنین بین بر تر از آن برو که پنداری شدست / عطف دامان مه روشن هلال منخسف

در قفای آن قامت عزم با بابل طوطی گشاد / خاطری دارد بسمت استقامت منحرف

طبع نادان را ز دانا شاد تر دارد سپهر / زانتظام افتد چو کار بیخرد خوانندش خرف

شاهد مقصود را پرده حجاب هستی است / جز بجام می نشد بر جامی این سر منکشف

کجا شد آنکه ز بغداد دست قرّ سلف / بکلّه روی نهادم ز حلّه رو بنجف

نجف مگوی که آن قبله جای مجد و علا — نجف مگوی که آن بارگاه عزّ و شرف

نهاده اهل وفا بر ستانهٔ او روی — کشیده اهل صفا بر حوالی وی صف

بر آن ستانه فرو ریختم ز جیب نیاز — ز عجز و ضعف هدایا ز فقر و فاقه تحف

ز فوت عمر گرامی و روزگار شریف — که جز بخدمت آن روضه گشته بود تلف

گهی بیا خزنا ساختم نوای حزن — گهی بیا اسفا سوختم بداغ اسف

فغان کشیدم از اندوه آن ز سینه چو چنگ — طپانچه کوفتم از درد آن بروی چو دف

بر آن شدم که چو جامی از آن حریم مراد — عنان عزم نه پیچم دیگر بهیچ طرف

ولی دریغ که با آنم سپهر حادثه زای — زمام دولت و اقبال در ربود ز کف

حشمت می فروش بین بر در او ز هر طرف — گرد موائد کرم اهل صفا کشیده صف

فیض کرامتش نهد دم بدم از سفال می — رند خدا شناس را جام جهان نما بکف

پرورشت دهد فلک لیکن از او تو برتری — پیش نهد بلی خرد قیمت گوهر از صدف

پردهٔ دیده و دلم فرش بود براه تو — گر قدمی بدین طرف رنجه کنی زهی شرف

قبلهٔ جان اهل دل مستی و بیخودی بود — وه که بزهد و توبه شد بیهده عمر ما تلف

بانگ دف و نی خوش بود خواجهٔ زر شمار را — مفلس درد خواره را خوشتر از آن صدای دف

محنت بادیه بکش جامی و عزم کوفه کن — شو پی حج و عمره هم طایف مشهد نجف

شب هجران آن ستم از بالای سر بگذشت حیف — بعد عمری کامد از من بیخبر بگذشت حیف

گرچه دیری بودم اندر هجر او گریان و خوار — بر من از برق درخشان زود تر بگذشت حیف

سینه را کردم سپر تا بگذرد تیرش ز من — بر سپر آمد خوش اما از سپر بگذشت حیف

عشرت شاهان ندارد لذت غمهای عشق — روزگار من بغمهای دگر بگذشت حیف

دست و پا در بحر هجر آشنایی میزدم — زو نشان نایافته آبم ز سر بگذشت حیف

زیستم شب بر امید بوی او وقت سحر — بوی او نایافته وقت سحر بگذشت حیف

جامی سرگشته رو در کعبهٔ مقصود داشت — ره بسر نابرده ایام سفر بگذشت حیف

دنت منازل من کنت منه بالاشواق — گذشت مدت هجران و روزگار فراق

برآمد از مدد بخت و یاری توفیق — مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق

بجبر جفت شدیم ارچه پیش ازین می بود — ز طاق ابروی او دور طاقت ما طاق

گرفت آنکه چو جان در درون دل جا داشت — بسان مردمک اندر سواد دیده وثاق

جدا ز طلعت طاق ابروان چه سود کنند — که بر فلک کشی از سنگ و خشت طاق و رواق

ره مقام حسینی لقب شهنازیست — که میزنند نوای محبتش عشاق

ازان مقام بکن راست جانب آهنگ — سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق

بخود گمان من آن بود در بدایت عشق — که کوس ملک زنم زود در ولایت عشق

دریغ و درد که هم در میان فرو رفتم — ندیده بارقهٔ لطفی از نهایت عشق

ز کارخانهٔ عشقم جز این نصیبی نیست — که بر زبان گذرد گه گهم حکایت عشق

حقوق عشق رعایت چنانچه می باید — نیافت زین بود از عاشقان شکایت عشق

پی نزول هر آیت شنیده ام سببی — برون بود ز سببها نزول آیت عشق

ز جور دهر پناهی گرفته هر بیدل — پناه من چه بود سایهٔ عنایت عشق

چه سود سعی تو جامی بر آن بود که نهی — زمام مصلحت اندر کف کفایت عشق

بیا ساقی بیار آن بادهٔ پاک — بشو حرف مراد زین تختهٔ خاک

که بند پای گشته حرف هستی — نشاید رفت ازین راه خطرناک

بود آسان نما ادراک مقصود — ولی مشکل بود ادراک ادراک

همی بینی ولیکن دید خود را — نه بینی این نه بینایی است ماناک

ز خارستان طبع اندر دو چشمت — خلیده گوییا خاریست و خاشاک

عجبتر آنکه هر کو یک سر موی — ز نابینایی خود نیستش باک

چو نرگس چشمها بگشاده جامی — بکوری ساختی حاشاک حاشاک

شکر آمد ز خندهٔ تو بتنگ — کوزهٔ خود نبات زد بر سنگ

روی تو پر صفا ز اشک منست — گرچه از نم برآرد آینه زنگ

صلح تو بی گناه خونریزیست — بر سر صلح تو کسانرا جنگ

نام خود تا رقیب عاشق کرد / هست ازین نام عاشقان را ننگ
انجم از ماتم انجمن سازند / چون شنوند آه من بلند آهنگ
لالهای دو رنگ بین گشته / همه در داغ داریت یکرنگ
تا بکویت مقیم شد جامی / باشد از فکر حج بصد فرسنگ

از در بسته و دیوار بلند تو بتنگ / آمدم با در و دیوار دم ازین غصه بجنگ
گفتهٔ شب در ما چند زنی این نه درست / از دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنگ
تا بگوش تو رسد نالهٔ من میخواهم / که ببزم تو کنم از رگ جان رشتهٔ چنگ
داده‌ام دل بتو از صورت مژگان تو تیر / بسته‌ام بر کمرت ترکشی از تیر خدنگ
چه کنم چاره که کردند درین لجهٔ نیل / گوهر وصل ترا تعبیه در کام نهنگ
نبرد نقش خط سبز ترا گریه ز دل / نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
نام جامی چه بود ننگ همه بدنامان / رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

مراست بی رخ تو شادی بغم نزدیک / شبی و روزی در تیرگی بهم نزدیک
شب فراق تو از حد گذشت کی باشد / که آید این شب محنت بصبحدم نزدیک
بدست زآفت امساک زهد هر که نشست / ز خم باده بسر چشمهٔ کرم نزدیک
منا ز گوشهٔ دوران بجام جم که بود / سفال میکدهٔ ما بجام جم نزدیک
چو شوق قاید ره رو بود نباشد دور / گرش بدیده نماید ره حرم نزدیک
چو ریگ گرم دو صد کوه آتش است براه / مرا چه زهره که سویت قدم نهم نزدیک
رخت ز دیدهٔ تر دامنان نگه میدار / که کم نهد کسی آیینه را بنم نزدیک
ز علم و فضل چه لافم که دهر می‌سنجد / متاع بیش ز بیشم بکم ز کم نزدیک
مباش غمزده جامی که کاروان وجود / رسیده است بسر منزل عدم نزدیک

هر کس آرد دامن صحبت بچنگ / بر سر اینست ما را با تو جنگ
صحبت تنگ تو با بیگانگان / آشنایان را همی آرد بتنگ
محنت هجر تو باید سالها / دولت وصل تو باشد نی درنگ

مهر خطت را هنر داند د  لم      گرچه باشد عیب بر آیینه زنگ

چهره ام شد گو با اشکم عقیق      بیش از اینم نیست از لعل تو رنگ

کی رسد در عشق عقل تیزپای      چون رود با مرکب جم مور لنگ

نیک نامی کم طلب جامی که هست      عشق بازانرا ز نام نیک ننگ

مصطفایی بصفای دو رخ و لعل تو آل      ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال

صورت بینی سیمین تو انگشت نبی است      که رخت گشته دو نیم است ازو ماه مثال

طرف رویت بخط سبز بود لوح کلیم      که برو کرده بدالله رقم آیات جمال

نیست گنجایی مستقبل و ماضی ما را      مرکز همت ما نیست بجز نقطهٔ حال

شویم از اشک ندم میل می از دل حاشا      کی شود ابه قناعت کنم از آب زلال

محتسب خم و سبوی شکند رندی کو      کش کند ریش تر از درد ونتراشد سفال

می عشرت طلبان ده که بود جامی را      قدح از دیده پر و دیده ز دل مالامال

بیا که فصل بهار است و محتسب معزول      معاشران بفراغت بکار خود مشغول

بیا بیا که صفا در پی صفاست همه      حریف ساده و می بی غش و قدح مصقول

شراب لعل ز جام بلور کش که بهم      دو جوهرند یکی منعقد دگر محلول

علم بعالم اطلاق زن ز بادهٔ لعل      مشو چو فلسفیان قید علت و معلول

فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند      ببند بورخ اینان در خروج و دخول

چو از فضایل مردان راه محرومی      چه سود بحث که این فاضل است و آن مفضول

بجرم توبه ز مستان خجل مشو جامی      که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول

دردهانت شکر است و آن دو سه خال      گرد لب نقطها ست بر شکر دال

قاصرند از مثال قامت تو      نخل بندان کارگاه خیال

نیست مرغ هوای عشق ترا      هیچ چیزی به از فراغت بال

بنمود اندر جمال طلعت تو      ساکنان سرادقات جلال

بین سرشک مرا که از خاطر      شوید آب روان غبار ملال

حالت از بانگ نی چه سود ای شیخ — چون نهٔ واقف از حقیقت حال
عمر جامی از آن دهان و میان — میرود در خیالهای محال

قد بدا الصبح علی اسعد فال — و رقی الدیک الی اطیب حال
ساقیا میگذرد وقت صبوح — قدحی چند بده مالا مال
رنج مخمور شبانه نرود — جز بمیهای صبوح از دنبال
صبحدم تشنه لبان را می لعل — میدهد خاصیت آب زلال
حبذا آب زلالی که از وست — شسته از چهرهٔ جان گرد ملال
جامیا باده خور و دار حرام — بحلالیش مرو راه ضلال
زانکه می خاصه بشیرین پسران — مستی آرد چه حرام و چه حلال

ای پای دل ز زلفت در عنبرین سلاسل — زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصی دل
آرد بهوش زنجیر از آنکه گشت مجنون — زنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل
هرگز نشد خیالت دور از مقابل جان — ما را خیالت آری با جان بود مقابل
گلها بوصف رویت رنگین رسایل آمد — کرده صبا تکاپو در نشر آن رسایل
دل مانده در زنخدان گرچه برآیدش جان — هاروت را چه امکان رستن ز چاه بابل
حادی ز راه چشم گل شد همه بیابان — بهر خدا که طی کن ذکر حبیب و منزل
در نظم و نثر جامی وصف تو گو بود بس — لله خیر ناظم لله در قایل

شراب لعل بده ساقیا که یک دو سه دم — رهیم ز شغل سیه کاری دوات و قلم
بدان که چون ورق ناگوشته پاک آمد — چرا کشم ز خیال دروغ و راست رقم
دلم ز زنگ دورنگی گرفت چند کنم — سواد شعر قرین با بیاض شعر بهم
بوصف روی غزالان غزلسرایی چند — بفکر قافیه پشتی چو زلف ایشان خم
کدورت خط و شعرم کجا برد ز ضمیر — بجز صفای می و لحن زیر و نغمهٔ بم
ولی دریغ که طی شد ز بزمگاه امید — ز دست بردلیمان بساط لطف و کرم
سفال درد ترا بس ز دست درد کشان — حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

دور از توام افتاده بر بستر درد و غم — یک پای درین عالم یک پای در آن عالم

راه دل و دینم زد آن عارض گندم گون — نبود بجز این معنی میراث من از آدم

خوی کرده رخت بارد از قرص قمر پروین — خندان دهنت دارد در غنچه تر شبنم

تا مهر کند دل را از مهر چه نه مهر تو — یاقوت لبت از خط کردست نگین خاتم

تو شاید جانهایی حاشا که خیالت را — جز دیده جان باشد در پرده دل محرم

بس تشنه جگر مرده در بادیه و جانش — در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم

شد قاعده یاری سست از دل سخت تو — هر چند ز سنگ آید بنیاد بنا محکم

در هر نفس آید خون از نوک مژه بیرون — نی لعل لبت جامی از دل چو برآرد دم

ای تنت سیم برو ساعد و بازو همه سیم — چون زر از مفلسی از سیم توام دل بدو نیم

دزدی از من تن خود چون کنم زر پهلویت — من چنین مفلس و از من تو همی دزدی سیم

هست بی ساعد سیمین توام بیم هلاک — دست ده تا که برون آیم ازین ورطه بیم

با سگ کوی توام هست قدیمی عهدی — حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم

چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا — بوی پیراهن خود کرده‌ای ای گل به نسیم

تو بشهر خود و از آوازه حسنت شده اند — خلقی آواره ز هر شهر و بشهر تو مقیم

جان جامی بلبت میل طبیعی دارد — بشکر خنده درآ تا کند آنرا تسلیم

گاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم — هر نی سر و پا انگشتی دارم از آن بیم

بر املی دل آموختن حرف غمت را — شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم

مستخرج احکام شهیدان فراقت — از خون دل و دیده کشد جدول تقویم

هر جا که در افتد سخن سدره و طوبی — ذکر قد رعنای تو اولیست بتقدیم

جنت طلبان گر لب شیرین تو بینند — در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم

زد کلک مصور پی تصویر خط تو — مشکین الفی چند رقم بر ورق سیم

جامی کند از تنگی یاد دهانت — هر جا که بر و تنگ شود قافیه میم

بیا کز روی ساقی وقت گل برقع براندازیم / ز عکس روی آن گلچهره مل در ساغر اندازیم
بجای خواب مستی نرگس آن سرو گلرخ را / ز گل بالین نهیم از فرش سبزه بستر اندازیم
بگوییم از سر خم خشت واز نای ته می گل / پی عشرت درین خمخانه طرح دیگر اندازیم
ز بانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمه بربط / فغان در طارم این گنبد نیلوفر اندازیم
صدای مستی ما تا همه آفاق را گیرد / ازین بام زمرد فام این طشت زر اندازیم
اگر عقل نصیحت گو نهد بنیاد مستوری / بیک جرعه شراب تلخ بنیادش براندازیم
ز محرومی است دوری از حریم مجلس مستان / بهر حیلت توان خود را دران مجلس در اندازیم
ترنم میکند واعظ که می خوش نیست مطرب نی / بیا تا سرخوشان خود را بپای منبر اندازیم
بیارامیم چون کشتی درین دریادلی هرجا / که والا گوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم
فضای این شکارستان پرست از صید پرورده / چرا شهباز همت بر شکار لاغر اندازیم
نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بیا جامی / که خود را پیش ازان از خم می در کوثر اندازیم

تا براه طلب وصل تو نعل افکندیم / وز لب لعل تو دندان طمع بر کندیم



دور پرکار فلک رسم جدایی انگیخت / تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
کس گرفتار مبادا بملاقات رقیب / نپسندیم بکس آنچه بخود نپسندیم
با تو بودیم چو تن همنفس جان یکچند / زنده اکنون بمددکاری آن یکچندیم
آستینها ز دو ساعد بود ار صرهٔ سیم / دست بگشای که بس مفلس و حاجتمندیم
نیست بهر غرضی بودن ما در کویت / ما سگان تو بزنجیر ارادت بندیم
دی گذشتی و بما سایهٔ سرو تو فتاد / ما چو جامی ز وصالت همین خرسندیم

رخصتم ده که سر زلف سیاهت گیرم / دیده را روشنی از روی چو ماهت گیرم
چون ترا نیست سر آنکه بیایم بتو راه / دادخواهانه بیایم سر راهت گیرم
گرچه پیشم گنهی نیست زنم دست نیاز / دامن لطف پی عفو گناهت گیرم
سایه افکن بمن ای سرو که افتم بهلاک / گر نه از حادثهٔ دهر پناهت گیرم
از سر بسترم امشب مرو ای همسایه / تا بر اندوه شب خویش گواهت گیرم
ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او / با دو صد برگ یکی برگ گیاهت گیرم

جامی دم مزن از درد و غم هجر که من   شرح این واقعه از ناله وامنت گیرم

سحر بگوشهٔ محراب زاری کردم   بیاد ابروی تو اشک باری کردم
قرارگاه دلم زلف بیقرار تو بود   عجب مدار اگر بیقراری کردم
هوای زلف و رخت در دلم کهن شده بود   ز نو دمید خطت تازه کاری کردم
نبرد بار غمت پای صبر من از جای   بزیر بار غمت بردباری کردم
بر آستان تو سودم بخاک روی نیاز   سگان کوی ترا حق گزاری کردم
شبی بسوی تو گفتی گذر کنم چو خیال   در انتظار تو شب زنده داری کردم
برار حاجت جامی چو گفتمت حاشی   که این فسانه بامیدواری کردم

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم   ترا بدست رقیبان گذارم و بروم
بقصد دیدنت آیم چو روی ننمایی   نفیر شوق تو از دل برآرم و بروم
شکاف تیغ تو خواهم بفرق مهر سپند   که نا امید پس سر نگارم و بروم
بجای همچو منی آستان تو آن به   که جای خود بسگانت سپارم و بروم
اجل رسید بیک سجده قبلهٔ من شو   که این وظیفهٔ طاعت گزارم و بروم
چو گشت نی تو کنم گر نه بینمت در باغ   چو ابر بر گل و سرو اشک بارم و بروم
مگو که جامی ازین در برو امانم ده   که بر تو درد غم خود شمارم و بروم

دیده پر نم ز غم زمزم و بطحا دارم   دیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم
راویهٔ چشم تر و زاد غم و راحله شوق   بهر این ره همه اسباب مهیا دارم
خار پایم شده خاک وطن ای کاش کنند   ناقهٔ خارکن این خار که در پا دارم
تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز   تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم
کعبه عذراست پس پرده و من وامق وار   دست همت زده در دامن عذرا دارم
نیست جز خال سیاه حجر الاسود او   در سویدای دلم بین که چه سودا دارم
کردم از شوق مغیلان بره بادیه روی   تنگ دل گشته هوای گل و صحرا دارم
ساربان گفت که جامی مکن از فرق قدم   که قوی راحلهٔ بادیه پیما دارم

گفتمش دل که دو صد راحله نتواند برد — این همه بار که من بر دل شیدا دارم

چون ببینی بی صبر و دل خواهم که آن رو بنگرم — اول از بیم رقیب این سو و آن سو بنگرم

سوزدم جان ز آرزوی آن خط و عارض بباغ — سایهٔ سنبل چو بر گلهای خودرو بنگرم

بر میان صد رشتهٔ جان با کمر بستی گره — با یکی چندین گره بسته بیک مو بنگرم

روی من بنهفته یا ماه رخصت ده دمی — تا گشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم

من همی میرم پس زانوی غم در بزم عیش — تا کیت با این و آن زانو بزانو بنگرم

در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم — زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم

چند گوی از زخم چوگان تو باشد بهره‌مند — من ز حسرت اشک ریزان دور در کو بنگرم

بر لب جو یکزمان بنشین که پنهان از رقیب — عکس رخسار ترا افتاده در جو بنگرم

بر دل جامی چو ناوک میزنی بهر خدا — سخت تر میکش کمان تا زور بازو بنگرم

زان نرنجم که ز خود کرده گرانت بینم — زان برنجم که میان دگرانت بینم

سیرتت نیست ز عاشق که صدت عاشق هست — دل برای صد دیگر نگرانت بینم

هر دم از بوی دگر میدهدت گل ز رقیب — در کف او چو گل کوزه گرانت بینم

نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جانست — جای آن هست که با خویش گرانت بینم

دعوی رحم کنی گر بود این راست چرا — فارغ از گریهٔ خون جگرانت بینم

نیست چون قد تو سروی بچمن راست ولی — راست با طبع همه کج نظرانت بینم

جامی اینسان که در آن تنگ قبا دل بستی — عاقبت غنچه صفت جامه دران بینم

ای پیک دوست پیش آکت دست و پا ببوسم — دستت جدا بگیرم پایت جدا ببوسم

روی تو دیده چشمش روی ترا ببینم — چشم تو دیده رویش چشم ترا ببوسم

نامه بدست داری از کار رفت دستم — بگشای تا ببینم پیش آر تا ببوسم

چشمش بران فتاده دستش بدان رسیده — دیده بآن بمالم هر لحظه پا ببوسم

حرف وفاست در وی مهر رضاست بر روی — آن از درون بخوانم وین بر قفا ببوسم

مشکین گیاست خطش خوشبو گلش معانی — خوشبو گلش ببویم مشکین گیا ببوسم

مستسقیم من و آب آن نامه بوسه دادن / سیری کجاست جامی کو عمرها بنوشم

ندیدم از دو چشمت شوخ‌تر چشم / برند از مردمان دل چشم در چشم
بود خاک درت کحل سعادت / مکن آن سرمه را ضایع بهر چشم
مرا با گریه اندوه کارست / ز اشک شادیم گم گشته تر چشم
گل رعنای این باغی چه داری / چو نرگس از خسان بر سیم و زر چشم
بخلوتگاه دل چون میکنی جای / ز مژگان میکند مسمار در چشم
بامید نثار مقدم تست / که دارد دامنم را پر گهر چشم
اگر یک چشم جامی را بتیری / بدوزی پیش دارد آن دگر چشم

بترک عاشقی ای پند گو مده پندم / دلی که بگسلم از عشق با چه پیوندم
ز عمر رفته مرا نیست حسرتی چندان / جز آنکه عمر در عشق رفت یک چندم
بطعن نام سگی می‌نهد رقیبم داغ / خوشم بداغ سگی چون تویی خداوندم
تو تیغ در کف و من زیر تیغ تو از ذوق / چو زخم غرقه بخون لب گشاده میخندم
مرا همیشه دعا از بلا سپر می‌بود / چو تیر غمزه ات آمد سپر بیفکندم
چو دم ز شعر زنم عیب من مکن جامی / که شعر خوش هنر و من بآن هنرمندم
ز طعن زادهٔ طبعم زبان نطق ببند / که طعن او بمثل هست طعن فرزندم

یاد آن روزی که با خوبان سری میداشتم / جان بجانانی و دل با دلبری میداشتم
گر گلی میشد بباد بی‌نیازی زین چمن / عندلیب آسا هوای دیگری میداشتم
بو که گویندم که هست اندر فلان کشور بتی / گوش بر افسانهٔ هر کشوری میداشتم
تا مگر آید برون زیبا نگاری از دری / رسم دریوزه بهر خاک دری میداشتم
تا بتابد ناگهان ماهی ز عالی منظری / دیده هر جا می‌شدم بر منظری میداشتم
هر کجا مرغی ببام خوب‌رویی دیدمی / گفتمی من کاش هم بال و پری میداشتم
بهر تسخیر پری‌رویان بافسون سخن / در بغل ز اشعار جامی دفتری میداشتم

طره از روی چو مه بگشا که بگشاید دلم / یکدم از تنگی و تاریکی برآساید دلم

شد دلم خون و آید از مژگان فرو در کوی تو / جز بکوی تو بلی مشکل فرو آید دلم

بس که خود را از رگ جان بر تو محکم دوختیم / هیچکس نتواند از خوبان که برباید دلم

لاغرم زان سان که چون از کسوت فانوس شمع / ز آتش روشن ز زیر پوست بنماید دلم

تا بزیر پای تو از پرده خود کرده فرش / از تفاخر بر رواق عرش می‌ساید دلم

بهر تشریف خیال تو ز خونین قطره‌ها / منظر دیده بر نگین گوهر آراید دلم

کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد / غیر ازین چون کار دیگر را نمی‌شاید دلم

ای زده نوبت غمت نالهٔ صبحگاهیم / سنگ جفای تو بسر گوهر تاج شاهیم

من که کله نهادمی کج ز غرور سروری / در سر بندگیت شد نخوت کج کلاهیم

پیر نیم که پیر را عشق جوان کند / سیل دمادم مژه شست ز مو سیاهیم

داد نمی‌دهی مده بس بود این که گه گهی / جای کند بگوش تو نعرهٔ دادخواهیم

چون نشوم بدولت بندگی تو مفتخر / من که بمنصب سگی بر در تو مباهیم

شد تن خسته‌ام چو مو رنگ شکسته‌ام چو که / چند ز غم گدازیم چند ز غصه کاهیم

جامیم و مرا لقب خاک نشین مصطبه / مفتی شهر گو مخوان صوفی خانقاهیم

شب از گریه چندان گهر سفته‌ام / که تا روز غرق گهر خفته‌ام

ولی چون ترا در نیاید بگوش / چه سود این گهرها که من سفته‌ام

بجمعیت وصل ره چون برم / چنین کز فراق تو آشفته‌ام

مگو مژدهٔ قتل من گو بدل / که عمریست این را بدل گفته‌ام

ندادست بوی گل از تو بباغ / که چون غنچه زان بوی بشکفته‌ام

بود عیب من عشق و چون زاهدان / ز کس هرگز این عیب ننهفته‌ام

ز جامی مپندش و بیرون خرام / کزین آستان گرد وی رفته‌ام

کیم من که وصلت تمنا کنم / بدین دیده رویت تماشا کنم

همین بس که از خود گرفته کنار / میان سگان درت جا کنم

عمامه مرا در دسر می دهد / بهر حیله انرا ز سر وا کنم

ز فرق خود کشش بهر دردی کشان / فرو آرم و درد پالا کنم

نهم سبحه ز انگشت و خرقه ز پشت / بآن هر چه باید مهیا کنم

بسبحه خم دانهٔ چند نقل / کهن خرقه را رهن صهبا کنم

چو جامی پی یار یکتای خویش / دل خود ز هر چیز یکتا کنم

ز سیلی غمت از دیده خون همی بارم / رخ از طپانچه بدین گونه سرخ میدارم

گر آوری پی آزار من هزاران بار / هزار گونه نیاز آرم و نیازارم

چگونه سر ننهم اندر جهان ز خاک درت / که خاک سینه ز خاک درت بینبارم

اگر چه دست اجل خاکم افکند در جیب / گمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم

غمی درشت فرو میخورم بیاد رخت / ببوی تازه گلی خارین همی کارم

بوصف روی تو جامی بس که شعر نوشت / چکد گلاب گر اوراق او بیفشارم

بروز وصل بیا پی نمای دیدارم / که تا ذخیرهٔ ایام هجر بردارم

اگر نظاره روی توام شود روزی / هزار شب بخیال رخت بروز آرم

هزار قطره خون در دلم گره شده است / بیا که روی ترا بینم و فرو بارم

چو عقد رشتهٔ دندان بخنده بگشایی / سزد که سلک گهر را بهیچ نشمارم

بر آسمان مه و خور بر زمین گل و لاله / نگاه میکنم و روی تست پندارم

مگو که چند دهی درد سر مرا جامی / خدای را که بکن یک کرشمه در کارم

که تا گرانی تن ز آستان تو ببرم / متاع جان بسگان در تو بسپارم

نوازش نامه آورد باد از حضرت جانان / مخلد باد بر فرق گدایان ظل سلطانان

نه نامه بل سجلی بندگان را بهر آزادی / ز عار باد پیمایان و عهد سست پیمانان

بیاضش نور بخش دیدهٔ جمعی غم اندیشان / سوادش مایهٔ جمعیت جمعی پریشانان

فشاندم جان چو آمد بهر قاصد خیال او / ورین کم خدمتی شرمنده ام از روی مهمانان

فراقش کافری آمد مسلمان کش نمیدانم / چه سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان

چو گردد تنگ بر من عالم از هجران او هر شب
نهم رو در بیابان تمنا بارگی رانان

بسر حد دیار او رسانم خویش را وانگه
درآیم در حریم او پس از رخصت ز دربانان

به بینم طلعتش از دیدهٔ پر نم گهر ریزان
ببوسم آستینش بر دو عالم دامن افشانان

ندیده سیر دیدار وی از بیم ملال او
روانی باز پس گردم دعاگویان ثناخوانان

همی زی شاد و خرم با خیالات خوش ای جامی
که نبود جز خیالی این جهان پیش خردانان

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان
بر حال پیر رحمتی میکن ای جوان

بر دامنت چه غبار نشیند گر اوفتند
بر خاک خستگان سایه ات ای تازه ارغوان

کس جز تو شهریار نشاید که از نقوض
شهری کشند خامه بنا بهر نیکوان

کردی وداع و بار سفر بستی و شدند
همراه تو هزار دل و جان چو کاروان

بهر خدا که باز نگر و ز سرشک ما
بین سیلهای خون ز پی کاروان روان

تو میروی بمرکب رهوار و من ز اشک
صد پیک قطره زن ز پیت میکنم دوان

جامی مگو که پای بدامان صبر کش
خود گو گران جبال صبوری کجا توان

داغی که چیست بر رخم این اشک لاله گون
عشقت چکاند از دل من قطرهای خون

خون دلم ز آتش تست آمده بجوش
آتش چو تیز گشت ز سر میرود برون

آتش ز آب کشته شود وین عجب که از اشک
هر لحظه زنده تر شودم آتش درون

چشم من از خیال لبت اشک ریز هست
پر می صراحی که فتد دست سرنگون

هم آدمی فریفتهٔ تست و هم پری
زین لعل پر فسانه و زین چشم پر فسون

گر عاجزم بدست رقیب تو دور نیست
شیر فلک سگان درت را بود زبون

جامی نظر بعارض و خط تو دوختست
کز آب و سبزه نور بصر میشود فزون

خدایا بآن سرو نازم رسان
بآن دلبر دلنوازم رسان

سرم را بود منزل آن آستان
بسر منزل خویش بازم رسان

پریشانم از هجر همراز خویش
بجمعیت آباد رازم رسان

بود روی او قبلهٔ هر نیاز
بآن قبلهٔ هر نیازم رسان

سری دارم از بهر خدمت بدوش    بپای یکی سرفرازم رسان

ره وصل جانان درازست و دور    بآن راه دور و درازم رسان

چو جامی ز بیماریکی سوختم    بدیداران چاره سازم رسان

ببستان میگذر وز چهره گلها را خجل میکن    همی زن خنده وز لب غنچه‌ها را منفعل میکن

بحل کردن چه خواهی چون کشی ما را کسی بر تو    ندارد حکم هم خود میکش و هم خود بحل میکن

نشاید منزل تو ز آب و گل کاهی که می‌آیی    گذر بر دیده ره بر سینه جا در جان و دل میکن

مزاجت منحرف می‌بینم ای خلوت نشین گاهی    بکوی نیکوان کسب هوای معتدل میکن

لبم را با لب او متصل کردی خیال ای دل    چه جان افزا خیالی کردی این را متصل میکن

نشان پاس با ماندی پوسیدن ای دیده    بهر راهی که آن مه میرود از گریه گل میکن

دلت زان بت برای جامی بکعبه رو چه می‌آری    بدین دل وی در بتخانه چین و چگل میکن

نگارا ز درماندگان یاد میکن    خدارا ز درماندگان یاد میکن

چو درمانده موریم افتان براهت    سوارا ز درماندگان یاد میکن

چو اخلاص اهل ارادت نداری    ریارا ز درماندگان یاد میکن

چو بر محرمان شربت وصلت افتند    گوارا ز درماندگان یاد میکن

پی پرسش دوستان چون فرستی    صبارا ز درماندگان یاد میکن

کهی قسمت از طره تارتارت    بلارا ز درماندگان یاد میکن

چه یارای جامی که سویت نویسد    که یارا ز درماندگان یاد میکن

نگارا شبی همنشین باش با من    چو بخت مساعد قرین باش با من

ز رفعت مه آسمانی زمانی    نشسته بروی زمین باش با من

ز اندوه هجران حزین است جانم    فرح بخش جان حزین باش با من

تویی هرچه هستی کیم من چه ام من    که گویم چنان یا چنین باش با من

رسوم مسلمانی از تو نخواهم    دگر کافر نژاد آن چنین باش با من

نهاده بفرق همه دست راحت    گرفته بکف تیغ کین باش با من

به بیگانگان چین گشاده ز ابرو | فکنده گره بر جبین باش با من
خوش آن شب که گردی خطابم که جامی | نه در بند دنیا و دین باش با من
بهر کار سازم بهر حکم رانم | یکی بندهٔ کمترین باش با من

بیا ای شهره در عشقت بشهر حسن مشهوران | که هم منظور شاهان بینمت هم شاه منظوران
خمارآلودم از چشمت لب خالی ز خط بنما | که باشد بادهٔ صافی علاج رنج مخموران
چه استغناست این یارب که پی پروای نزدیکان | همی بینم ترا ای نازنین نی رحم بر دوران
سلیمان وار میرانی چه غم داری اگر ناگه | ز نعل بادپایت رخنه افتد در صف موران
طبیب رنج عشقی سوی هر دستی مبر دستت | مبادا رنجه گردد ز اضطراب نبض رنجوران
گذر بر ساکنان صومعه با آن لب میگون | که تا افتد درمیان زهد و توبه مغروران
بمهجوری ز وصلت که چه عمری کند جامی | ندیده هرگز از تو رحمتی بر حال مهجوران

تیغ مژگان را بخون عشقبازان تیز کن | غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
با چنین شکل پر آشوب آ برون یک بامداد | شهر را درماندهٔ غوغای رستاخیز کن
تلخ کامم از ترش رویی تو بهر خدا | زان دو لب یک خندهٔ شیرین شورانگیز کن
زاهد اگر بار خواهی در صف دردی کشان | سبحه بفکن وز سبوی باده دست آویز کن
خفته ام چون چشم تو بیمار پرسش کن مرا | شربت بیماریم از لفظ شهدآمیز کن
می‌فشانم ز آستانت از سرشک دیده گرد | خون نابست این نگارا جان نازنین پرهیز کن
شد بری جامی ز ظلم غمزهٔ ترکان خراب | روی در محروسهٔ شیراز یا تبریز کن

هرگز ندیدم رسم حبیبان | همچون تو کردن خو با رقیبان
غوغای زاغان ببریده گل را | پیوند صحبت از عندلیبان
هرگز نیاری یاد اسیران | هرگز نپرسی حال غریبان
از بس ضعیفم گشتست عاجز | ز احساس نبضم دست طبیبان
خوش آنکه گردد در قتل واعظ | شمشیر غازی تیغ خطیبان
دادی کسانرا از خود نصیبی | رحمی نکردی بر بی نصیبان

جامی که عشقت کرد ش مؤدب  کی گوش دارد پند ادیبان

ساغر به نو باشد خالی شده پسند آن  ناکشته به نو پر نوری ندید چندان

نشکفت دلم تا تو برمن نزدیدی دم  نی باد بهار آری غنچه نشود خندان

عشق تو خلاصم کرد از بند خردمندی  یاد تو فراغم داد از پند خردمندان

زان ابروی پرچینم چندان ترشی دادی  کز سیب زنخدانت شد کند مرا دندان

روزی که شود زندان دور از تو جهان برمن  از یاد رخت بر خود گلشن کنم آن زندان

در طوف در تبها دنبال سگت کردم  زان گونه که گردد سگ دنبال خداوندان

جامی بتان تنها میگرید و میسوزد  همچون پدر مشفق از فرقت فرزندان

ای دُر دهن تنگت جلاب شکر پنهان  در سنبل تر نکهت برگ گل تر پنهان

سی و دو بود آن لب هر که بشمار آری  یعنی که بود در وی سی و دو گهر پنهان

با هر که دو چار افتی کام دو جهان یابد  شبها که بگشت آیی از خانه بدر پنهان

گفتی که بگو پیدا سری ز میان من  نیمی است ز مو آن هم در زیر کمر پنهان

از هجر توام بر دل صد داغ بود پیدا  واندر ته هر داغی صد داغ دگر پنهان

هر فرش که اندازم در کلبهٔ غمگینی تو  گردد ز نم دیده در خون جگر پنهان

ننهاد ترا در دل یک ذرّه مهر ایزد  هر چند کند صنعت در سنگ شرر پنهان

از بس که بود رشکم بر گوش و زبانی تو  نامت نبرم هرگز با خویش مگر پنهان

از چشم تو دزدیده خواهد نظری جامی  کوری رقیبان ترا سویش بنگر پنهان

ریزد شکر لبت بخط سبز در سخن  طوطی که دیده است بدین شان شکر سخن

دشنام عاشقان به رقیبان حواله کن  حیف آیدم که رنجه کنی لب بهر سخن

در کوی عقل می نشود یافت محرمی  ما و جنون عشق و بدیوار و در سخن

شرح دو گیسوی تو به پایان رسیده بود  در وصف کاکل تو گرفتم ز سر سخن

این روی زرد بین و گشا لب بماجرا  با آنکه مفلسم خرم از تو بزر سخن

می راند عاشق از تو سخن چون رقیب شد  پیدا ز دور برد بجای دگر سخن

هر چند جامیا سخنت بیشتر خوشست | بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین | وفا بعهد تو کارم چه کار بهتر ازین
چو بت پرست رخت دید گفت نامده است | بتی نگار که بت نگار بهتر ازین
رقیب را بستم روزگار از تو برید | نکرده هیچ کرم روزگار بهتر ازین
بهار اهل دل آمد رخت بگلشن دهر | ندیده دیده نرگس بهار بهتر ازین
غزال وار گرفتم ترا بدام هوس | بدام کس نفتاده شکار بهتر ازین
چه سود فرش حریم ز آستان تو دور | که سر بخاره و پهلو بخار بهتر ازین
شنو بگوش رضا در نظم جامی را | که نیست گوش ترا گوشوار بهتر ازین

دلا کرشمه آن شاه نازنینان بین | بسحر و شعبده آشوب پاکدینان بین
بر آستان وصالش کشیده دامن از | دراز دامنی کوته آستینان بین
صبا بکوی بتان ره که رخت بیرون ران | بچشم رحمت اندوه رهنشینان بین



بهر زمین که نهد رخش باد پای تو نعل | ز سجده صورت ابروی مه جبینان بین
گره گشا ز خم طره و گره کرده | فتاده در عقب خویش نافه چینان بین
چو هم عنان رقیبان بعاشقان گذری | مکن رعایت آنان و سوی اینان بین
بوصف تو نپسندند نظم جامی را | کمال نازکی طبع خرده بینان بین

ای ترا روی وفا با دگران | جنگ با ما و صفا با دگران
تا بکام دگران ننشینم | منشین بهر خدا با دگران
همه آب و گل و تو جان و دلی | نسبتی نیست ترا با دگران
بی تو پهلو بزمین جان دادن | به که پهلوی تو جا با دگران
نکشد جیب چو گل تا ندهد | بوی تو باد صبا با دگران
تا بود خوش دگرانرا با تو دل | خوش نباشد دل ما با دگران
میکشی از کف جامی سر زلف | میکشی زلف بپا با دگران

خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چندان — که شود غنچهٔ گلزار امیدم خندان

نی تو عاشق چو بستان گذرد بر لب جوی — آب زنجیر شود بر روی دلبستان زندان

چین در ابرو مفکن چون ز تو حاجت طلبیم — ای خم ابروی تو قبلهٔ حاجتمندان

چه اثر آه مرا در دل سخت تو که تیر — گرچه الماس بود کم گذرد از سندان

لب لعلت چه لطیفست گزان خون بچکد — گر کند تیز بر و کس بتخیل دندان

حرص بر وصل تو پیرانه سرم تا حدیست — که بصد بوسه ز لعلت نیم از خرسندان

پیر شد جامی و شیرین پسرانرا پدر است — چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان

شدم بصحبت پیر مغان سحرگاهان — ز قید هستی موهوم خود امان خواهان

ربود آگهیم را بیک دو جرعهٔ می — که نیست رستن ازین قید کار آگاهان

فداش هستی من کز فروغ طلعت خویش — نهد چراغ هدایت براه گمراهان

درخت وصل بود بس بلند و طرفه گران — نچید میوه بجز دست کوتاهان

چه سود شوکت شاهی که در نشیمن خاک — یکیست فرق گدایان و فرق شاهان

برای پرورش جان خویشتن کاهش تن — خلاف مذهب تن پروران و جان کاهان

بلاست محتسب از ناگهان رسد جامی — حذر فریضه بود زین بلای ناگاهان

خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من — بپای سرو سمن شین تو باشی و من

نشسته بر سر سبزه بروی ساغر می — فشانده برگ گل و یاسمین تو باشی و من

ز عکس اشک من و لعل تو در آب روان — بطرف جوی می و انگبین تو باشی و من

بود که خوی کنی با من از خدا خواهم — که مانده در همه عالم همین تو باشی و من

گرفته جای رقیبان همه بزیر زمین — بهم نشسته بروی زمین تو باشی و من

ز شهر کرده چو جامی جلا ز طعن کسان — گهی بروم شده گه بچین تو باشی و من

عجب در عربده است امروز با من ترک سرمست من — گریبانم بدست او و دامانش بدست من

منم سرو و گل باغی ز فکر قد و رخسارش — که باشد تیر طعن عیب جویان خار بست من

بدادم سر بلندی داد آن نخل جهان آرا — چه عالی شد به بین ز اقبال عشقش قدر پست من

مرا شد عمر شست و ماهی آن ساعد سیمین / نیفتاد اندرین گرداب غم هرگز بشست من
بت من خود پرست آزاینه من بت پرست ازوی / ندارد فکر حال بت پرستان خود پرست من
فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم / که فردا سایهٔ طوبی بود جای نشست من
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنگ جامم / که از سنگ جفا آن تندخو خواهد شکست من

چه کاریست خوش دل بجانان سپردن / چو افتد بجان کار دل جان سپردن
بهر کام دشواری پیش آید / نشاید ره عشق آسان سپردن
چو آن کافر آید بیغما چه چاره / جز از دین گذشتن جز ایمان سپردن
ز وصلی که باشد طفیلی رقیبان / بود خوشترم جان بهجران سپردن
چو نبود درین موج خیز آشنایی / نشاید رخت هستی بطوفان سپردن
میفزای کو خط بران لب که نتوان / بموران نگین سلیمان سپردن
فسونست اشعار جامی خوش افتد / بیاد پری خوی دیوان سپردن

ای ماه که می نپرسی از من / زانگاه که می نپرسی از من
آوازه فکند در همه شهر / بدخواه که می نپرسی از من
شاهی تو گدا چگونه گوید / با شاه که می نپرسی از من
پرسی همه را و جز تو کس نیست / آگاه که می نپرسی از من
طومار شکایتم برین شد / کوتاه که می نپرسی از من
با کوه غم تو رفتم از جا / چون کاه که می نپرسی از من
از لعل تو نیست کار جامی / جز آه که می نپرسی از من

زلفت که رفت رونق مشک سیاه ازو / مشکین شود نفس چو برآریم آه ازو
دارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه / چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو
این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه / عکسی گرفت آینهٔ صبحگاه ازو
زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار / خوش وقت عارفی که بدر برد راه ازو
زینسان که زلف تو سر چاه ذقن نهفت / بس مرد ره نورد که افتد بچاه ازو

چون ابر نوبهار ز چشمم چو بگذری — خیزد فغان و آه بجای گیاه ازو
جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست — لطفی نما و درگذر از این گناه ازو

شد وقت گل بباده مرا طیلسان گرو — باز آمدن ز توبه چه دارم زبان گرو
ماه زمین تویی چه عجب گر برد ز حسن — ماه زمین برد ز مه آسمان گرو
بوسی بنسته‌ام بده از لب که می‌نهم — پیش تو در برابر آن نقد جان گرو
در داستان عشق تو بگذشت عمر ما — رفتیم و دل هنوز بدین داستان گرو
رسوای کودکان شدم آری بدین سزاست — پیری که دل کند بغم هر جوان گرو
بی‌مهری است عادت تو وای آنکه کرد — خاطر بدلبری چو تو نامهربان گرو
جامی بدور لعل لبت وجه می نداشت — تسبیح و خرقه کرد بکوی مغان گرو

ای شده روی زمین زیر زمینم بی تو — روی بنما که عجب بیدل و دینم بی تو
نه ترا رحم که یکجا بنشینی با من — نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
چون روم طوف کنان روز فراقت بچمن — جز گل حسرت و اندوه نچینم بی تو
بر سر راه تو بیمار فتم بو که ز دور — بینی از گوشهٔ چشمی که چنینم بی تو
از درت دور به بتخانه جبین رو ننهم — نقش دیوار بود صورت چینم بی تو
زود تر وعدهٔ دیدار وفا کن که مباد — غارت مرگ درآید ز کمینم بی تو
گفته‌ای چند بدیوار کند جامی روی — نکنم روی بدیوار چه بینم بی تو

ای ترک نازنین بشکن گوشهٔ کلاه — آشوب جان شاه شو و فتنهٔ سپاه
دریوزهٔ جمال کنان از تو روز و شب — کردند گرد خانهٔ تو آفتاب و ماه
تیغت کشیده صد الف و زخم تیر تو — هر جا چو دو زهی بدرون کرده است راه
لوحیست گوییا تن من کز غمت بود — سر تا بپا نوشته شده است آه آه آه
خواهم ز ضعف تن شوم از دیدها نهان — از بس که کاهشم دهد این عشق کوه کاه
تا در ره سپاه تو پنهان بایستم — ایمن ز چاوشان بجمالت کنم نگاه
تا شد بدور لعل تو معمور میکده — جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه

بر رخت گل گل که تاثیر شراب انداخته
هست برگ چند گل بر روی آب انداخته

کرده مهد از لاله و گل نرگس رعنای تو
زیر مشکین سایبان خود را بخواب انداخته

نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان که گل
بر رخ از شرم تو رنگهایی نقاب انداخته

گیسو اندر پا کشان در دل خیالت کرده جای
شهریاری سایه بر شهر خراب انداخته

از لبت در بزم مستان چون گذشته نکته‌ای
آتشی در جام و شوری در کباب انداخته

آرزومند رخت چون دیده در خور تشنه‌ایست
بر امید آب خود را در سراب انداخته

آمده در چشم جامی میلهای آتشین
پیش رویت کز نظر بر آفتاب انداخته

بود جمله لطف آن زنخدان ساده
ولی باشد آن غبغب از وی زیاده

نه غبغب بلورینه جامیست گویی
نهاده در و سیبی از سیم ساده

همانا کز آن عارض آب لطافت
تراویده زیر زنخدان ستاده

چو گردابی آمد ز طوفان فتنه
در و صد دل آشنایان فتاده

زلالیست گرد آمده ز آب رحمت
دو صد تشنه جان از تمناش داده

چو طوقیست از سیم کش هر که دیده
بطوق غلامیش گردن نهاده

چسان سر کشد جامی از طوق شوقش
که مسکین چو قمری بدان طوق زاده

بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده
پیش تیرت یادگاری از من نشانی مانده

در بیابان غمت تا رفته عقل و صبر و هوش
چیست دل سرگشته از کاروانی مانده

زیر ابرو چشم رخسارت بود بر روی گل
خفته ترک مست و بر بالین کمانی مانده

تا یکی را زان دو لب پوشیده خط گویی ز من
نیم جانی گشته غایب نیم جانی مانده

جان به اوج آسمان از آستانت دور هست
بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده

نی تو گفت و گو نخواهم بهر ناله در هست
چون درایم در دهان جنبان زبانی مانده

مانده جامی از جوانی دور و آتش پاک نیست
باک از آن دارد که مهجور از جوانی مانده

بیا ساقی که شد بامی پرستان عهد گل تازه
فکند آواز بلبل در چمن زین معنی آوازه

مکن رعیت تغیّر که آن خوشتر درین موسم / که سبزه خرم است و سوری و سوسن تر و تازه

ز باد محنت دوران شد ابتر دفتر عیشم / کند ز ابریشم چنگش مغنی کاش شیرازه

در ایوان خدا باب آرزو از کعبه تا بینی / علو همت بانی و حسن صنعت رازان

قیاس کار جان بازان مکن بر حال رعنایان / که باشد سرخ روی غازیان از خون نه از غازه

بطرف عارضان خط بس ز تنگی نمی گنجد جای او / همان بهتر که ننهد پای خود بیرون ز اندازه

مکن در سینه جامی خانه تنها آشوب شوخی را / که دارد خانه از شهر وفا بیرون دروازه

ای ز غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده / دیگری در رشک از آن ناوک که بر دیگر زده

آن دهان را در رسوم دلبری کوچک مخوان / راه دل بوسس بزرگی بین که آن کوچک زده

ز استخوان سینه چون تیرست دو نیمه گشته دل / از درون فریاد نصف لی نصف لک زده

تا رگ جان در تنم باشد نهم بر سر چو تاج / پاسبان تو بتیم سنگی که بر تارک زده

چون دهان در صفحهٔ رویت محل شک فتاد / خالهایت بر حواشی نقطهای شک زده

هر که با عیش دو عالم از تو رو برتافته / دست خویش از دولت بسیار در اندک زده

دعوی عشق تر از زلف تو بی مستمسک است / چون ز عشقت دم زده جامی بمستمسک زده

حلقهٔ زلف را گشاد مده / عمر سودائیان بباد مده

کشته بادا بخنجر بیداد / هر که آموزدت که داد مده

ناقهٔ عزم تیزپای مرا / جز بکوی خود ایستاد مده

بنشین خوش درون دیدهٔ من / جای مردم درین سواد مده

چون دمی زاد ره روان غم و درد / هیچکس را ز من زیاد مده

یاد من کن بلطف گیک مرا / آنچه من کرده‌ام بیاد مده

نامرادی مراد جامی بس / راه او جز بدین مراد مده

تو پری روی و عالم ز تو پر دیوانه / نیست خالی ز تمنای تو یک فرزانه

نیست همتای تو کس قیمت خود در شناس / که تویی درج فلک را گهر یکدانه

شانه را چند دهد زلف تو خوش طره بدست / شانه از دست برون باد و دست از شانه

خانهٔ دولت جاوید بود منزل تو … نه بفرق سر ما پای زد ولنجانه

بخت پروانهٔ یک پرتوم از شمع رخت … داد کو آنکه رساند بتو این پروانه

خواست پیمانه که چون جام نهد لب بلبت … پر ازین روست سبوراد لی از پیمانه

میلت ای طفل با فسانه چه جای دانست … ساخت در عشق تو خود را بجهان افسانه

ای آنکه کرده مه ز خط مشکین هلالی بسته … بهر جنون ما ز نو نیکو خیالی بسته

رنگین ز خون عاشقان شد رسته‌ها فتراک تو … یا بهر زینت رخش را گلگون دوالی بسته

کم تافت عکس جال یا بر خاطرت چون آینه … تا از نم مژگان ما رنگ ملالی بسته

زاد راه علم ای مدعی تا اوج عرفان چون پری … گرچه ز تیر کاغذین بر خویش بالی بسته

بر لوح حسن از نو خطان بر درج این معنی سبق … گر لعل مهمی کرده ور مشک دالی بسته

از روی وقد او دلا ترتیب وضعی کرده … رمزی بماهی گفته نخلی بسالی بسته

از پنجهٔ غم سر مکش جامی که می بندها صدا … تاری که بر عود سخن نی گوشمالی بسته

ای ز چشم اشک خونین ریخته … خون مردم را بخاک آمیخته

آن نه گلبرگست بل کز رشک تو … گل شکوفه کرده خون بر ریخته

بر سر آشفته حالان صد بلا … زلفت از هر تار مو آویخته

چشم و ابرویت پی تاراج دین … فتنه‌ها از گوشها انگیخته

قطع میدان فراقت چون کنم … توسن صبرم عنان بگسیخته

خواسته رسم خطت نقاش صنع … سوده مشک ناب و بر گل بیخته

هیچ دانی کیست جامی بر درت … بندهٔ از خواجگی بگریخته

یار زلف دوتا بهم بسته … صد کمند بلا بهم بسته

جعد مشکین او بهر حلقه … صد دل مبتلا بهم بسته

دو لبش بسته شد بمار سخن … دو شکر گوییا بهم بسته

پیش آن روی چیست دستهٔ گل … چند شاخ گیا بهم بسته

چون دو زلفش از دو دیت رقیب … خوش بود از قفا بهم بسته

نامهٔ ما با وبود سوی شاه
دو سه حرف از گدا بهم بسته
شعر جامی شنید وگفت بطنز
این همه از کجا بهم بسته

گر حرام بودی چون باده مست کاره
همواره مست بودی شیخ حرام خواره
جاما که باده نوشان ریزند جرعه بروی
اندیشهای پنهان گر سازد آشکاره
عارف بکنج خلوت خاموش و سر عرفان
با این و آن مقلد گفته هزار پاره
در قعر بحر ماهی بسته دهان و غوکان
بگشاده لب بدعوی بی معنی از کناره
دیوانه وار واعظ گوید سخن پریشان
گرد آمده گروهی بروی پی نظاره
سر رشته تعلق بگسسته صوفی از خود
بخیه زدن چه سودش بر دلق پاره پاره
گیرند چون شماره جامی مقلدانرا
کن جهد ان که باشی بیرون ازان شماره

ای سر کوی تو اقلیم بلا
دل دران جان کرده تسلیم بلا
بهر طفلان ره عشقت زخط
عارض تو لوح تعلیم بلا

شحنهٔ حسنت ز زلف تار تار
کرده بر عشاق تقسیم بلا
جدول خونین ز اشک ما کشد
چون نویسد عشق تقویم بلا
تا بلا نام تو شد بر عافیت
میکنم پیوسته تقدیم بلا
چون بلا از تست جان آید برون
از حریم تن بتعظیم بلا
دل فکن جامی دران زلف و مترس
در بلا بهتر که در بیم بلا

از صومعه آن به که بمیخانه بری پی
جاوید نهی پشت فراغت بخم می
پوشیده قدح نوشی و سرکوب خروشی
گر کی بود این قدح نوشی و تا کی
اینجا نبود از کی و تا کی قدح آشام
چندان که شود اول و آخر زمیان طی
یکلحظه فرو داشت کن ای مطرب مجلس
کز دایره ام برد برون زمزمهٔ نی
هر نغمه ات از نی که رود سوی عدم باز
بیم است که جانم برود از عقب وی
از حله کجا گرم شود صوفی خودبین
چون حلهٔ وی سرد تر است از جلهٔ دی
گر زنده دلی رو بدر میکده جامی
چون بهر صبوحی شنوی نعرهٔ یا حی

گل زد بباغ صبحدم اورنگ خسروی — برداشت بلبل از چمن آهنگ پهلوی

یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو — عهد نشاط را تو هم از باده ده نوی

با ما نمی زند دم لطف آنکه تعبیه است — در لعل او لطافت انفاس عیسوی

گفتم که کی شوم بدر قرب تو مقیم — گفت آن زمان که از خودی خود بدر شوی

در عشق شو علم که بعالم نمانده است — جز قصهٔ ایاز ز محمود غزنوی

کی لذت کلام چشی گر نه چون کلیم — با دوست یک دو حرف نگویی و نشنوی

جمعیت دل از طلبی سنگ تفرقه — افکن بشیشه خانهٔ اسباب دنیوی

مجموعهٔ لطایف جامی سفینه ایست — بحریست پر جواهر اسرار معنوی

تبریز را تو شمس ابد پرتوی و هست — گفتار او بنام تو اشعار مولوی

چه عجب بود ز تو ای پسر که بحال ما نظری کنی — ز سر صفا قدمی نهی به ره وفا گذری کنی

تو همی روی و من از عقب بفغان که از سر مرحمت — چو رسد بگوش تو آن صدا بسوی فغان نظری کنی

نه جفا از آن بترم بود که کنی وفا بدگر کسان — بوفای تو که نه راضیم بجفا که با دگری کنی

بوسی بکلبهٔ محنتم چه کشم به پیش تو ما حضر — که تو نور دیده چنان نه که نظر بما حضری کنی

من و دل فتاده ز هم جدا کرمی بود ز تو ای صبا — که بدل ز من خبری دهی و ز دل بمن خبری کنی

چو ز خود جدا نشدی دلا بهوای کعبه مزن قدم — بوصال کعبه کجی رسی که ز خود جدا سفری کنی

چو بلای جان تو جامیا نبود بغیر بتان کسی — چو رسد بتی خرد آن بود که از آن بلا حذری کنی

با این همه کین با من بیدل که تو داری — نشکیبم از این شکل شمایل که تو داری

دیوانگی آرد همه ارباب خرد را — هر طرفه این طره سلاسل که تو داری

هر اشک مرا بر درت افتاده سوالیست — کس را نبود این همه سایل که تو داری

مپسند که چون مه ز مقابل شوم دور — این طلعت با ما مقابل که تو داری

از غمزهٔ تو هر طرف افتاده قتیلی است — من کشتهٔ این غمزهٔ قاتل که تو داری

هر لحظه بری صد دل و جان پیش که دارد — ز اسباب جمال این همه حاصل که تو داری

از آتش جامی شده نرم است دل سنگ — از سنگ بود سخت تر این دل که تو داری

یار شد شهره گرد و هر جایی / جا کن ای دل بکنج تنهایی

رخش آلوده نظرها شد / نظر خود بوی چه آلایی

چون بمعشوقیش نیاسودی / به که از عاشقی برآسایی

گرچه بینا بسی بصرها شد / طلعت او بحسن زیبایی

همنشین دیدنش بهر سفله / داد بیزاریم ز بینایی

شهره گشتست گل بخود رویی / وا ز گل شهره تر بخود رایی

پیری و لاف عشق جامی چند / به گزین گفت و گوی بازایی

بشب فروخته رو خانه گی می پرسی / بشمع ره سوی کاشانه گی می پرسی

بعشوه در حرم کعبه پرسیم خانه / چه کعبه و چه حرم خانه گی می پرسی

ز زلف و خال تو دلهای ما گرفتارند / خبر ز دام کی و دانه گی می پرسی

بهر زبان ز تو افسانه و خسته دلان / نهاده گوش که افسانه گی می پرسی

دل هزار کس از عشق تست دیوانه / ولی تو از دل دیوانه گی می پرسی

ز جام لعل تو مستست عقل او هر دم / حدیث ساغر و پیمانه گی می پرسی

یکیست گنج تو ویرانه جهان جایی / سراغ گنج بویرانه گی می پرسی

ای که افسانه این دیده تر می پرسی / حال این غرقه بخونابه جگر می پرسی

نیست بر مردم روشن بصر این پوشیده / پرس ازین جان و دل سوخته گر می پرسی

دیده بر طلعت خوبان بگشایی زنهار / ای که از فتنه ارباب نظر می پرسی

عیب در مذهب ما زهد و هنر عشق بود / گفتم اینک اگر از عیب و هنر می پرسی

از پی شرب شبانه منم و جام صبوح / چندم از شغل شب و ورد سحر می پرسی

جامیا چند درین چارسوی کون و فساد / می نشینی و ز آفاق خبر می پرسی

زانچه ناچار تو با بیخبری ساخته / در چپ و راست خبرهای دگر می پرسی

بسوی خویش مرا رخصت گذر ندهی / دگر بخود گذرم فرصت نظر ندهی

خوشم بدین که بدریوزه بر درت گذرم | مراد خاطر من گر دهی و گر ندهی
بهای بوسه نهی نقد جان چه خوش باشد | که این معامله با دیگران خبر ندهی
گهی که بخشش کنی غم خدا جزات دهاد | اگر نصیب من از جمله بیشتر ندهی
مباد کس که بخواب آیدت از آن نالم | که شب ز ناله من تن بخواب در ندهی
بقد تو نخل تر و تازه و لب رطبت | عجب تر آنکه بما غیر خار بر ندهی
فراغ یار لطیفست جامی آن بهتر | که لب ز نطق به بندی و درد سر ندهی

شنیده ام که زمین یاد میکنی گاهی | خوش آن گدا که گهی یاد او کند شاهی
بذوق چاشنی این لطیفه پی نبرد | جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی
بجهد خود بسوی حرام آن حرم بستم | ولی چه سود که ننمود دولتم راهی
ندارم از تو نصیبی جز این که هر ساعت | گشایم از مژه اشکی کشم ز دل آهی
نه سرو را بتو نسبت کنم نه گلبن را | کجا رسد بقدت هر دراز و کوتاهی
بآن ذقن بدل آنکس که جا همی کندت | همی کند ز برای هلاک خود چاهی

115

ز نیکوان دل جامی همین ترا خواهد | نه بینمت چو وی از عاشقان نکوخواهی

می زند راه دلم شکل سهی بالائی | که نمی بینمش از سروقدان همتایی
همچو گل ظاهرش از صفحه عارض لطفی | همچو مه لایحش از لوح جبین سیمائی
در صف تنگ قبایان و تنگ پیرهنان | دیده حاسد از او دور عجب رعنائی
همه پروانه شمع رخ او بیند ولی | نیست از نخوت خوبی بکسش پروائی
خلوت من شود از پرتو رویش روشن | گر مددکار شود همت رکش رائی
ز آستانش بسفر پای من از جا نرود | نیست در شهر چو من عاشق پابرجائی
جامی از مس وجود تو چه حاصل چو بر آن | کیمیائی نکند تربیت دانائی

داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خود نهی | کاش بجان عاشق بیدل و دین خود نهی
باد زمین براه تو تارک بندگان که تا | هر طرفت فتد گذر پا بزمین خود نهی
ای بت آمده ز چین لاف زنان بروی او | زود بود کزین خطا روی بچین خود نهی

بر سر ره نشسته‌ام تو که چو مست بگذری / پای بسهو بر سر راه‌نشین خود نهی

تاجورا کجا رسد کامت ازان نگین لب / گر نه بکف بها تاج و نگین خود نهی

رشح می از لبش دلا شهد شهادت است بس / به که ازان ذخیره روز پسین خود نهی

قدرشناس گوهری نیست زمانه جامیا / در کف سفله تا بکی در ثمین خود نهی

ای شهره در زمانه بشیرین شمایلی / تعویذ بند حسن تو چرخ حمایلی

حاجت بقبله دگرم نیست در نماز / هر جا که میروم تو مرا در مقابلی

با استقامتی که قدت راست متصل / چون ابروان بکشتن عشاق مایلی

خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور / نی عار اقتباس تو خورشید کاملی

ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا / ما غرق و تو نظاره کنان گرد ساحلی

رندی و عاشقی همه زحمت و محنت است / خوش وقت پارسایی و از عشق غافلی

جامی ز زخم تیغ تو میداد جان و بود / ورد زبان او رحم الله قاتلی

هرگز ای شوخ سوی خسته دلان دیدی نی / حال عشاق جگرسوخته پرسیدی نی

مرد صد تشنه بخاک در تو ای آب حیات / قطره‌ای بر لب یک تشنه بچکانیدی نی

لطف رفتار ترا مست هزاران کشته / بسر تربت یک کشته خرامیدی نی

بود کشتن ز ره و رسم وفا قاعده‌ات / بهر یک بیدل ازین قاعده گردیدی نی

مرغ و ماهی همه از ناله ما نالیدند / هرگز این ناله شنیدی تو و نالیدی نی

صحبت غنچه لبان هست دلا باغ مراد / بمراد خود ازین باغ گلی چیدی نی

جامی از کوی مغان مست و کف انداز رسید / بگذر ای محتسب شهر شتر دیدی نی

منم بکنج خرابات عشق شیفته حالی / شراب جرعه دردی قدح شکسته سفالی

نه بر سرم ز کریمان دهر منت لطفی / نه بر دلم ز لئیمان شهر گرد ملالی

بفرق من ننهاده قضا عمامه جاهی / بنام من ننوشته قدر وظیفه مالی

به نیکوان ز جهان کرده‌ام قناعت و زیشان / ز حاضران بنگاهی ز غایبان بخیالی

اگرچه ماه فلک گاه بدر و گاه هلال است / برخ همیشه چو بدری بابروان چو هلالی

بلبت علیک نگفته چو گفته ایم سلامی / جواب نیز نداده چو کرده ایم سوالی
زبان ببست ز گفتار پیش لعل تو جامی / که نیست به ز خموشی درین مقام مقالی

نگارا بر گرفتاران ببخشای / خدا را بر گرفتاران ببخشای
کرا یارا که گوید با تو یارا / که یارا بر گرفتاران ببخشای
براهت پی سپرشته چو مورم / سوارا بر گرفتاران ببخشای
رخ خود را بخط و خال ازین بیش / میارا بر گرفتاران ببخشای
پی آغوش یاران چون گشایی / قبا را بر گرفتاران ببخشای
چو کردد بر حریفان جام وصلت / کوارا بر گرفتاران ببخشای
گرفتار خزان شد بی تو جامی / بهارا بر گرفتاران ببخشای

هر روز که در میدان چوگان زدن آغازی / بس کس که کند پشت چون گوی سر اندازی
دلها بدم زخمت هست از رگ جان بسته / آیند کشان از پی هر سوی که می تازی
عشاق بمیدانت بازند بجد سرها / وین طرفه که سربازی پیش تو بود بازی
از سنگ نمی سازی گوی از سر ما هرگز / با سنگدلان گویی داری سر ناسازی
تا خاک سم اسبت شد تاج سرم هستم / از تاجوران یکسر برتر بسر افرازی
جز بوسه من مسکین چوگان که مرا نبود / چون گوی درین معنی با کس سر انبازی
جامی سخنی نادر کی فهم کند هر کس / آن به که بدوزی لب از نادره پردازی

درنشیمن ادبار جامیا کاری / اگر کنی نه چنان کن که شرمسار شوی
نهاد چرخ فلک چون ز گردش آیینه ست / که هر صدا که بدو در دهی همان شنوی
بسیط روی زمین مزرع مکافاتست / که دانه که درو افکنی همان دروی

در فنون شاعری جامی ز حد بردی سخن / وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنی
پر گشتی در سواد شعر بردن با بیاض / چون قلم ترسم که روزی سر درین سودا کنی
مایه مدح و غزل دانی که هست اکثر دروغ / بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

هرکسی گفتیم که پیر شوی | تا جوانیم رسم و آیین بود
چون شدم پیر شد مرا معلوم | که نبود آن دعا که نفرین بود

ز بس کز آشنایان زخم خوردم | زنم گر حلقه گردم اژدهایی
نیاید بر دل من سخت تر زان | که کوبد حلقه بر در آشنایی

چو راند از در خود قهر حق لئیمی را | بسیل نیل امانی و حرص جمع حطام
هوای مال و منالش چنان فرو گیرد | کزان نه روز قرارش بود نه شب آرام
نه سیر سازد عنز قناعتش ز حلال | نه دور دارد حکم زهادتش ز حرام
گهی ز ظلم نهد در ره ضلال قدم | گهی ز فسق زند در طریق خذلان گام
عجبتر از همه آن کین ضلال و خذلان را | نهند کوردلان دولت و سعادت نام

ابلهی را چو بخت بر گردد | عمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان بظلم بستاند | با حریفان بفسق خرج کند

دنیی جیفه است و اهل دنیی | اکثر چو سگان جیفه خواره
جیفه بمیان و جیفه خواران | رو کرده در او ز هر کناره
یکدیگر را بزخم دندان | کرده سر و روی پاره پاره
آزاده از آن میانه بیرون | باشد ز کناره در نظاره
گر تو بمثل شماره گیری | آن طایفه را هزار باره
او را بنشیمن فراغت | بیرون یابی از آن شماره

عالم از مردم پرست اما نباشد در میان | فارق ایشان ز گاو و خر بجز گوش و دمی
کرد دانا وضع آینه که چون از آگهی | پیش روی خود نهد آید بچشمش مردمی

بگرد عارض تو گرد دیده یک دو سه موی / نکن ز عشق من و حسن خویش قطع امید
که نگسلم ز تو پیوند مهر اگر گشتل / خط تو زلف ریش و ریش سفید

هست دیوان شعر من اکثر / غزل عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم / منبعث از شعور دانایی
ذکر دونان نیابی اندر وی / کان بود نقد عمر فرسایی
مدح شاهان درو باشد عاشت / نه ز خوش خاطری و خودرایی
امتحان را اگر ز سر تا پاش / بر روی صد ره و فرود آیی
زان مدایح بخاطرت نرسد / معنی حرص و آز پیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را / در عقب قطعهٔ تقاضایی

شنیده که معزّی چه گفت با سنجر / چو ذکر جودت اشعار و منّت صله رفت
مدیح من پی نشر فضائلی که تراست / بشرق و غرب رفیق هزار قافله رفت

عطیهٔ تو که وافی بجوع و آز نبود / ز حبس معده چو آزاد شد بمزبله رفت

جامی بشعر و مدحت شیران ملک کن / نی مدح هر عوان که ببیرت سگ است و گرگ
مدح کسان بسر عمل خاک کردن است / چون خاک میکنی بسر از تودهٔ بزرگ

شاها ز عموم نیکخواهان / کاید ز خواص خلق دادت
گر زانک برفت یادو / صد بهتر ازان عوض دهادت
هر رشتهٔ جانشان که بگسیخت / پیوند طناب عمر بادت

هر چه از جاه ترا بینم و مال / که ترا مانع عیش ابدست
بهر امروز تو هر چند نکوست / بهر فردای تو بسیار بدست
بهر آن دشمن بدخواه تو گر / با تو در معرض بغض و حسد است
بکشا چشم حقیقت بین را / گر ترا بینش اهل خردست

تا به بینی که دران بغض و حسد / نیکخواه تو و بدخواه خود است
نیکخواه تو چو باشد با او / دشمنی قاعده دیو و دد است
شکر او گوی که در عیش ابد / دشمنیهاش مدد بر مدد است

دی گفت عارفی که مضیق خم سپهر / از محنت عوام عجب تنگ خانه ایست
گفتم ز تنگ خانه یکی نقطه محو کن / کز منت لیام عجب ننگ خانه ایست

همه شحمی و طرای شوخ قصاب / خوش آن کو چون تو یاری بر گزیند
اگر اسب تو هرگز جو نیابد / ز ضعف و لاغری کی رنج بیند
تو هر گاهی که بروی می نشینی / دو صد من گوشت بروی می نشیند

اگر ز سهم حوادث مصیبتی برسد / درین نشیمن حرمان که موطن خطرات
مکن بدست جزع خرقه صبوری چاک / که فوت اجر مصیبت مصیبت دگر است

خامی که رود ز پی خردی / که بطبعش ز پخته خام بهست
عفو کن عفو زانکه پیش کریم / لذت عفو ز انتقام بهست

جا میاد در پناه فقر گزین / هوس سیم و حرص زر بگذار
خو ز اجان حرص و شهوت را / مست خواب و اسیر خور بگذار
رو بعزلت سرای عیسی نه / وین خرانرا بسیکه گر بگذار

هر که آرد خبر بمجلس تو / که بنزدت فلان بنیکی نام
قول آن ناکس استماع مکن / زانکه او مفتری است یا نمام

شد تلف انبان من اگر ز تو / چون نزنم بر خود ازین غصه کارد
نیست جز این کیفر آن کو نهاد / پیش سگ گرسنه انبان آرد

سفله میخواست عذر عاری کز آمدن
سوی تو مانع مرا اشغال گوناگون بود

گفت حاشی کن اگر سویم نیاید چون توی
منت نا امدن از آمدن افزون بود

آواز تو هست تیز و باریک
خالی نبود ز درد و سوزی

فریاد مقلدان ازان نیست
جز بانگ خر از جوال دوزی

خلق عالم را زگاو و خر نه بینم فارقی
گر چو گاو و خر برایشان فرض گوش و دم کنم

روی در کشف معارف گر روم در گوشهٔ
ور میان این جماعت نام خود در اکم کنم

گاه گاهی بیتکی گویم پی تشحیذ طبع
به که با ایشان نشینم غیبت مردم کنم

جامی نفاق پیشه کن و ترک صدق گیر
تا از خلاف خلق رهی و نزاعشان

ور میل تو بمرکز صدقست و راستی
یکسو نشین ز دایرهٔ اجتماعشان

بیک لطیفه فرستاد ابرهٔ جامه
برای آنکه بود خلعت کرم بیرش

نشسته منتظرم تا خدا برانگیزد
لطیفهٔ دگر از غیب بهر آسترش

عقد دینارها که از کف جود
کرد شاه جهان پناه نثار

گر بانگشت کیرم ان برسد
بهر انگشت من دو بار هزار

هیچ دانی کف دهند چرا
بر تو رست از کف ستانندش

آن غنا را زنیش رانندست
وین غنا را بخویش خوانندش

خواجه را بر کتابهٔ خانه
می نوشتند دی که طال بقاه

بر سر خاک او گذر امروز
تا به بینی نوشته طاب ثراه

دلا چو روی در ارباب معنی آوردی
مبر بکار قوانین شعر دانشی را

که سجع و قافیه گرچه لطیف و موزونند
دو پرده اند جمال عروس معنی را

پیری دیدم خمیدهٔ قامت
دنبال جنازهٔ جوانی

با او بزبان حال میگفت
گریان گریان بهر زبانی

رفتی تو چو تیر و من بماندم
در قبضهٔ دهر چون کمانی

دی رسید از مطبخ خواجه که باد او دود آن
رفته چون ظل زمین تا طارم فیروزه رنگ

یک طبق سیمین دوایر کرده بر اقطار طی
حشو آن در دیده دانش نموده نی ز تنگ

همچو جنس نغز پیچیده در اوراق رقیق
یا چو معنیهای نازک در عبارتهای تنگ

هرچند بود آینه احوال دگر چند
از عیب کسان زان هنر خود بشناسی

کردم خزفی چند بسوی تو روانه
تا قیمت سلک گهر خود بشناسی

در استدعای یخ

ایا دقیقه شناسی که سر هر مشکل
به پیش خاطر وقاد تو بود مکشوف

ز اختیار که صد صیغه را بود مصدر
نخست صیغه بگیر از مضارع معروف

دو حرف اول از آن سوی ما فرست که باد
چو شب صباح حسودت بباتقی موصوف

کرد تهمت حاسدی که شهریاران کهن
میرود جامی ز بس آزارهای نو بنو

بخردی گفتا چو نقد عمر خود یعنی سخن
میگذارد پیش ما هر جا که خواهد گو برو

چون ز کنجد روغن صافی تمام آمد برون
طبع گاو آنست با کنجاره دل کردن گرو

ای زده دم ز سبک روحی خویش
انتَ والله ثقیلٌ و ثقیلٌ

با وجود تو کم است از پشه
در ترازوی گران جانی پیل

جامی بمقتضای زمان بین بر آمده
صدیقیان دهر برنگ سلولیان

یکتا زبان بفضل که زخمیست زهرناک
در طعن اهل فضل زبان فضولیان

بستند ... از اهل دل　　پیرایه تماشیان و حلولیان
خوش آنکه سلک صحبت ایشان کشیده　　دستار خرس و بوزنه و سگ جولیان

موصل بغمهای شاه کیست　　که جاودر زمانه طامع نیست
ضعف ان کاورد اکر بدهم　　بوی ازمن هنوز قانع نیست

بفصل دی ازبرفهای بیپایانی　　فتادست درخانه ام قحط سامانی
نه از گوشت چندان که آید بدندان　　نه از هیمه چندانکه سازم طلایی

معشوق آنکه هرکه دل بست بدو　　پیوند ز خود گسست و پیوست بدو
مستی همه زوست بلکه هستی همه او　　او مست بخویش و دیگران مست بدو

ای عشق که با هزار چون بی چونی　　از هرچه گمان برند از ان بیرونی
سفتاد و دولت انچه گفتند ترا　　مستی همه وازهمه هم افزونی

یارب برهان زقید اسباب مرا　　وز ربقهٔ بندگی ارباب مرا
کز دولت یافت رانیم شایسته　　محروم مکن ز درد نایاب مرا

سرچشمهٔ محنت و طرب هردو توئی　　سرمایهٔ راحت و تعب هردو توئی
حاشا که کنم جز بتو نسبت کاری　　زین که سبب و بی سبب هردو توئی

نی دفع عطش زتشنگان آب کند　　نی رفع کلال خفتگان خواب کند
حاشا که کند غیر مسبب کاری　　لیکن ز پس پردهٔ اسباب کند

کر بوی تو از باد سحر یافتمی　　از دولت جاوید خبر یافتمی
ور بودنت امکان گذر یافتمی　　اسباب سعادت همه دریافتمی

خواهیم به بستر هلاک افتادن — وز پایه عالی بمغاک افتادن
نا پخته هنوز میوهٔ جان بکمال — خواهد ز درخت تن بخاک افتادن

دینی که گرفت در دل و جان جایت — هان تا بخیلی نکند رسوایت
انرا بکسی ده که بگیرد دستت — یا پیش سگی نه که بگیرد پایت

ای مه ز فروغ رایت افروخته چهر — بر رسم قدی کرد سرت گشته سپهر
افشان ز سحاب کرم آبی که دمد — از شوره زمین اهل کین سبزهٔ مهر

زان گونه که ز ابر آمدی برف ببار — امروز کند شکوفه را باد نثار
بین برف و شکوفه چه بهم مانندند — ان مست شکوفهٔ دی این برف بهار

نی سود یقین دم زبانی می زن — بر گرد یقین تار گمانی می تن

هر کسب یقین چنانچه در قرآنست — باشد بدیهی بمرگ جانی سپی کن

خواجه که ندیده چشم کس خوانش را — بشکسته بدندان طمع نانش را
دریوزه گری خواست ز وی مشتی آرد — کرد آرد بزخم مشت دندانش را

ای خاک رهت سرمهٔ روشن بصران — سوی تو روان بدیده صاحب نظران
ناید ز ما شکسته پا بسته پران — جز سوی تو پرواز ببال دگران

ای دیده حقیقت جهان گذران — سوی تو بدیده رهسپر دیده وران
من هم لنگان از عقب رهسپران — می آیم و ان نیز بپای دگران

در خلوت تنگ تافت ان شیخ کرخ — بس گرم تنور کی شب از شوره و نخ
گویی که گشاد مالک اندر برزخ — در گور شقی دریچهٔ از دوزخ

در هژده هزبرفی افتاد شگرف — خواهد شد از آن جهان یکی قلزم ژرف

خورشید غزاله نام نخجیر آسا — از کوه برآمد و فرو رفت ببرف

احمد که اجل بقتل او تیغ کشید — وز زهر بجز شهد شهادت نچشید

آورد خرد برون چو این نکته شنید — تاریخ وفات او ز مقتول شهید

آن گل که اجل بسینه چاک افکندش — صد رخنه بجان دردناک افکندش

چون نیم شکفته غنچه بشگافته سر — تیغ ستم خسان بخاک افکندش

دوران فلک نیست بما راست هنوز — با ما در بند شور و غوغاست هنوز

بی جرم بریخت خون ما خسته دلان — وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز

موری که ز ضعف دم بدم می میرد — جانش اجل از تنگ همی نپذیرد

باور نکند عقل که لنگان لنگان — آید سر راه بر سلیمان گیرد

از تیغ خسان اگرچه بیداد رسد — صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد

خاموش کنم که دانم آخر روزی — خاموشان را خدا بفریاد رسد

ای کرده ببر قبای فیروزه چو گل — لاله ز تو در مقام دریوزه چو گل

دامن مکش از دست من امروز مباش — مغرور باین جمال یکروزه چو گل

این خانه نه منزل نشاطست و طرب — هست این بی آنکه تا کشی رنج طلب

هم شب آری بروز و هم روز بشب — در کسب کمال نفس و تحصیل ادب

این کنج فراغت است و خلوتگه راز — اسباب حضور دل درو یافته ساز

بادا بروی صد در جمعیت باز — درهای پریشانی ایام فراز

این نقش بدیع حیرت افزاینده — صد نادرهٔ غریب نماینده

بادا منشور دولت پاینده — بر کار گذارنده و فرماینده

تا بر سر خود پات نبینم نروم — تا در بر خود جات نه بینم نروم

بهر تو ز دیده منظری ساخته‌ام — در منظر خود تا ت نبینم نروم

رفتی سوی گشت و نامدی چونست این — یک هفته گذشت و نامدی چونست این

گفتی که چو هفته شود باز آیم — شد هفت دو هفت نامدی چونست این

بر سبزهٔ پژمردهٔ مهجور ز آب — هر که رشحات لطف ریزد سحاب

هر برگش اگر شود زبانی پی شکر — جز معترفی بعجز از آن نیست صواب

این شکل مدوّر که نه پایی نه سری — مانع بود از گزند هر کینه وری

گویا که دعای خلق کرده است — وز سهم حوادث شده شه را سپری

گردون که پی پاس ز سهم خطر است — گرد شب و روز چون سپر گرد سر است

گر بتواند بمیخ انجم دوزد — قبه صفت آفتاب را بر سپرست

آن به که ز شاه قصه چون بنویسند — بر لوح سپهر نیلگون بنویسند

بادش چندان بقا که در سیرت او — صد دفتر تاریخ فزون بنویسند

گفتم بفلان که رنجت از بهمان چیست — هر هم شبت ز دست او افغان چیست

گفتا که ترا زبان بدین جنبان چیست — سگ داند و کفش گر که در انبان چیست

ای در صف مردانگی از سست رگان — وی در ره دون همتی از تیز تکان

جز گرد عوانان نبود گشتن تو — تو سگ مگسی بلی عوانان چو سگان

عمری کفتم غذا از کافور کنم / تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
اکنون که بیاض شیب کافورم داد / از بی خردی میل سقنقور کنم

بر حرف هنر خطی ز عیب اندر کش / ور روی یقین نقاب ریب اندر کش
پا در دامان و سر بجیب اندر کش / سر دل و جان بستر غیب اندر کش

جامی روزی فلک بدادت برسد / وز بند زمانه صد کشادت برسد
پای از سر خویش و کرسی از زانو کن / تا دست بدامن مرادت برسد

جامی کمی زمانه از بیشی به / در کار جهان وا پسی از پیشی به
در هر امری عاقبت اندیشی به / در عاقبت امور درویشی به

راه طلبم ز پای دل پی خالی چند / بزم طربم ز نای و نی خالی چند
پیمانهٔ من زمانه پر خواهد کرد / دستم ز قدح قدح ز می خالی چند

ای اشک که امشبم برو افتادی / در صحبت جانان نه نکو افتادی
من بودم و یار و خلوت اکنون شده‌ام / حیران که تو از کجا فرو افتادی

دارم دلی از خون جکر مالامال / کو قاصد باد صبح یا پیک شمال
کز پیر بلا دیدهٔ کنعان فراق / کوید خبری بیوسف مصر جمال

ای رشک شکر لب تو از لطف سخن / هردم بتو نو امید یاران کهن
کامم ز لبت همیشه شیرین بوده است / ز ابروی ترش کام مرا تلخ مکن

کی بنده ز لطف شاه خود بکریزد / وز سایهٔ عز و جاه خود بکریزد
جز سایهٔ او نیست پناه دکرش / حاشا که کس از پناه خود بکریزد

در راه طلب طالب و مطلوب نماند / در بزم طرب راغب و مرغوب نماند

نیل فلک از موج قضا طغیان کرد / در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید / یعقوب برفت و روی یعقوب ندید

رنجی که بمن از غم یعقوب رسید / هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

ای خوار عزیز ری همه خاک رهت / روشن بصر اصفهان ز گرد سپهت

تبریز و عراق ساحت بارگهت / بر چهره فارس خال چتر سیهت

از شورش سودای تو ای شاه فرید / داریم دل ریش نمک سود قدید

هرچند بود جدید را ذوق دگر / ما را ز قدید تو بود ذوق جدید

آب سخنم روان که میخواهم نیست / شایسته بهر زبان که میخواهم نیست

از گفت و شنید و خواندن آن هستم / شرمنده که آن چنان که میخواهم نیست

مثنوی

نیست در راه صداقت چپ و راست / نیست در دین صداقت کم و کاست

نقطه گر ز صداقت باشد / آن صداقت نه صداقت باشد

معما باسم بابا

گفت دانی چه بوسیدم که قلب العبد این / از سر بینش که قلب العبد بین الاصبعین

احمد

بر حاشیه لوح جمال تو قلم / حرف دو ز مشک سوده کرد رقم

هوش من از آن دو حرف مدهوش شدست

مدهوش ترا ز فتن هوش چه غم

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز ابای علوی — بصورة تو خر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز اغاز فطرة — طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی — جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای ثنا سا بصدر کر — که روح الامین در بیان نیز محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت — مرا کشت زار امید سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فایض — بروح تو و آل و صحب تو هردم

بتخصیص آنان که هستند با تو — بیک جا ز جنت تمام منظم

اگر فیض نور نبودی نمودی — بآن ملت کفر و اسلام باهم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و براً — و ارضاک عنا و صلی و سلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده — ترحم علینا بماء ترحم

ورو زها فکاریم و دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم

کشودیم با سفر دور و یا رب — چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو مارا — که این بار ما کرده از پشت ما کم

کشاین بتخلیص ما لب که امید — ترا فتح باب شفاعت مسلم

هو

قصیدهٔ قنالی زاده علی افندی علیه الرحمه در رکعبة الله کوید این قصیدهٔ ملیح و مصنع لله در قایله

بَکرْ عَلی الرَّوَاحِلِ یَا سَایقَ الجِمَالِ … قَدْ اَحْرَقَ الفُؤَادَ هَوَا فِرَاقِ الجَمَالِ

وقت رحیل می رسد ای جان تو هم برو … بانک نفیر بشنوم ایدل تو هم بنال

تا بی نفیر کیس ایدر ناله ابی درد … کوس رحیل کیبی خوکر سینه اهل حال

یا حَادِیَ الرِّکَابِ رفق لِی رُفْقَة … حَاثُوا عَلی الغَرَامِ فَهَامُوا عَلی الکَمَالِ

کر با مجال دوست رسیده نمی توان … بکذار تا بخاک بیفتیم بی مجال

کوکلم دیار که محمد احباب صار منتوب … کوی حبیبه عزم ایت ناله جرس مثال

هُبُّوا مِنَ المَنَامِ فَقَدْ زُمَّتِ الرِّکَابُ … حُثُّوا عَلی الرَّحِیلِ فَقَدْ شُدَّتِ الرِّحَالُ

ناله دوم مثال جرس بر امید آنکه … بانک درای بشنوم از محمد وصال

بر روم زمین چهره زروم شوقده … بولم قطار اشکم افشانم انفصال

حَتّی اَزُورَ قَبْرَ نَبِیٍّ مُکَمَّلٍ … اَعْنِی بُلُوغَ رُتْبَتِهِ کُمَّلُ الرِّجَالِ

سلطان بارکاه رسالت که خسروان … جو بند از کدا بی او عزت و جلال

شمس ضحی و بدر دجا او لکه دائما … نعت بر ایچی او لمغله فخر ایدر هلال

خُلُقٌ وَخَلْقٌ اجْتَمَعَا فِیهِ اَبَدًا … فِی اَمْلَحِ الوُجُوهِ وَفِی اَحْسَنِ الخِصَالِ

کشتست تاج و تارک دنی و دین تمام … زان رو که خاکپای محمد شد استوال

ای

ای فهم قدرک ایلمز فکر عقل شششت … وی وصف ذاتک ایلمز نطق روح لال

اَنْتَ الَّذِی تَفَرَّدَ بِالمَجْدِ وَالعُلی … اَنْتَ الَّذِی تَوَحَّدَ بِالفَضْلِ وَالکَمَالِ

سلک رسل شریف شد از ذات تو چنانکه … در یتیم شد شرف عقدی از لآل

دیدار کیله کلشن عالم شکفته روی … مولود کیله طالع عالم خجسته فال

لَوْلَاکَ مَا اسْتَنَارَ سَبِیلٌ اِلَی الهُدی … لَوْلَاکَ مَا اسْتَبَانَ حَرَامٌ عَنِ الحَلَالِ

جز و کرد و الحلال نمی بود راحتی … آندمکه میکرفت دل از عالمی ملال

ای نار شرکه فیض نو الکله انطفا … وی شمع شرح نور جمالکله اشتعال

ناهیک عن کمالک یا سید الوری … بالفقر افتخرت وما مال عنک مال

از شعله جمال تو خورشید بک شرار … وز مطبخ نوال تو افلاک بک سفال

که نرکس لر و زره مشعله افروز کونشی … که رو ضکل و زره مجمره کردان او لور شمال

یَکْفِیکَ فِی تَحَقُّقِ دَعْوَاکَ شَاهِدًا … الجِذْعُ وَالحِجَارَةُ وَالذِّئْبُ وَالغَزَالُ

لب تشنه کان مایه معجز اترا … زانکشتهای خویش روان کرده زلال

جوه خواه معجز انکه اولدی نوالہ جوی … صوندی که حدیث بره یدیایله نوال

لولا زلال فیضک ما عاد طاهرًا … وجه الزمان عن دنس الشرک والضلال

یک بشن خاک خصم تو را جانه به باد داد … خاکش بسر کسی که شود با تو در جدال

سن سن نهال باغ رسالت عجیبمی کر … بار صباد مه ایله نصرت بوله نهال

لمعات نور وجهك في فترة الرسل — بدر يلوح في ظلمات من الليال

جز آب خنجر تو نمی کرد منطفی — چوه نار فتنه شعله زدی در دم قتال

تا بی صحیفهٔ فلک اوزنه چو نیم ابدر — انگشت معجزک کرا اولیدر الف مثال

ماوی وتلی دنیک في روضة العلی — مثوی حسود جاهک في حفرة النكال

قلب نزار شعلهٔ ما ضل انتزاع — چشم نزار مدهٔ مازاغ اکتحال

سایک زمینه دوشمز لیکن طرفه در بو کیم — سروک صالردی عرشی یرین اوستنه ظلال

لیل العروج فيه تعاليت بعد ما — نادوا اليك من شرف العرش اذ تعال

از لیلة العروج تو اول بام زیب یافت — ذاته سانکه دوی ماه رخانه از سینه خال

بر لحظه ایچره کنده کی اولدکلو مسافه کیم — بیک ییل [illegible] ایرمز اکا رهبر خیال

في لمحة علوت طباق السما وما — اعیاك في سراك لغوب ولا كلال

آنجا چو گشت نعل تو تاج سر سپهر — جای ملک نبود مگر در صف نعال

بیلدکی اولو تری کیم ای فهم این فر عقول — کوره کی اولو توری کیم ای وصف ابن مقال

ما ادرکت علاك وان جبلة النهی — لا يبلغ السما وان طارت النمال

مزید [illegible] تو چکونه کنم چوه کمال تو — بر دست وپای عقل ودل از عجز زده عقال

قصر جلالکه ایره می عقل سست پای — اوج سپهر یوله بولمی خاکی پامال

دمعی بیا بکت جودک کالنهر سائل — حاشا که نهر سائل جود لدی السؤال

از لطف خویش سایه رحمت بر مدار از انکه — تو ابر رحمتی ومنم کشت خشک سال

سروستم آه لطفک ایله کوزلرم شبنم — غرق اولمده بو بحره لطف ایله دستم آل

حال الفلاح عنی او حال الشقوة — بینی وبین عافیتی بالسوء حال

از کرده هیچ چیز نیارم مگر گناه — در نامه هیچ حرف ندارم مگر وبال

حمد ایلدم اولدکلو مظالم تو کبین کیم — زلال هدل تسلو کنه قلمادی احتمال

ارجو بعظم مغفرة في عظایم — تربو عن الرمال وتعلو على الجبال

دلبسته بر علاء یوم دنی بروح قدسی — پرواز چوه کیم که شدم مرغ بسته بال

دریای جرم غرقه کربن بحر لطف سور — صحرای ظلم تشنه کربن بحر عفوه صال

صب الاله سحب صلاة على ثراك — ما سحت السحائب في الكتب والتلال

باشد صلوة از تو سوی ما على الدوام — باد صلاة سوی تو از ما على التوال

رضوه روان همیشه تحیات وطیبات — اصحابک وآلک ویا [illegible] لا یزال

یا مبدعا تنزه اوصاف ذاته — عن وصمة الحدوث وعن زینة الزوال

ای حکم مبرم تو مبرا از انقلاب — وی فعل متقن تو منزه از اختلال

هم ملک عزتک حدوث عدم عدیم — هم وصف کبریاک ز زوال فنا محال

احسن قبول دعوة عبد عدا بها — یدعو لدیک مبتهلا ای لربنا آل

زاحمد حبدا مسازعای [illegible] عدل تو — سازد جدا گروه حسد [illegible] ضال

دین محمد بده آیینه ائمه منتقی
شول دم که جان ایلیه جسمنده انتقال

## مناجات الی قاضی الحاجات لمولانا جامی علیه الرحمه

خدایا تویی آگه از حال من / عیان است پیش تو احوال من
تویی مونس جان غمخوارگان / تویی چاره کار بیچارگان
تویی از کرم دلنواز همه / به بیچارگی چاره سازی همه
بود هر کسی را امیدی ز کس / امید من از رحمت تست بس
گنهکارم و رفته کارم ز دست / کرم نیست در طاعت امید از تو هست
اگر نامه ام از گنه پاک نیست / چو لطف تو باشد از آن باک نیست
سر از بار عصیان مرا پیش بین / مبین جرم من رحمت خویش بین
به لطف و کرم جرم من در گذار / که هستم ز لطف تو امیدوار
بفضل توام هست حاجت بسی / گنهکارتر نیست از من کسی
ز عصیان سیه گشتم و تیره روز / چراغم بنور یقین بر فروز
بیک قطره افکند ز لطفت نگاه / شود کوه عصیان ما شسته پاک
بحق رسولان با احترام / علیه الصلوة علیه السلام
بحق محمد شفیع عصاة / مدار جهان سرور کاینات

بحق چهار گزین نبی / که بودند هادی به دین نبی
بصدق ابابکر و عدل عمر / بآزرم عثمان شه دادگر
بحق علی سرور اتقیا / محیط کرم گوهر لافتا
بحق شهیدان خونین کفن / گل باغ رضوان حسین و حسن
به زین العباد به آه او / بآب رخ چشم گریان او
بباقر سرافراز ملک بقا / چراغ شبستان آل عبا
بصدق امام زمین و زمان / که خورشید صبح صادق نشان
بموسی کاظم امام صبور / که بود از نجات حق مخفی نور
باعزاز سلطان دنیا و دین / علی بن موسی امام یقین
بحق نقی سرور اتقیا / امام امم رهنمای هدا
بحق نقی مجلس افروز دین / به سوز از آن شمع دل یقین
به سوز دل هادی عسکری / که بودی چو حیدر بدین پروری
بمهدی و هادی امام انام / که باید از و ملک و ملت نظام
که از جرم ما بگذری بی سوال / بفضل خود ای قادر ذوالجلال

چو از خاک پاک آفریدی مرا — بپاکی نزول آوریدی مرا

بهمراه چشم دارم من بیگناه (?) — ز لطف نوال خالق مهر و ماه

که پاک آنچنانم سپاری بخاک — که گردم ز آلایش جرم پاک

ز الطاف خود داریم در پناه — ز آشوب آفات آخر زمانه

مکن در کف نفس بیچاره‌ام — الهی بخش از نفس اماره‌ام

چنان کن که دنیا و دینم بساز — که از هر دو عالم شوم بی‌نیاز

غنا کن که نیم مهر بیش کس (?) — تمنای من از تو رحمت و بس

اگرچه بسی کم ز خار و خسم — مکن خوار در چشم هر ناکسم

سعادت ز فیضم کن و بختیار — برآور مراد من ای کردگار

ز فیض ازل بخش آگاهیم — خلاصی ده از جهل و گمراهیم

گناهم بیامرز و پوشیده دار — که هم ستر پوشی و آمرزگار

نگهدار کاری که نبود رضایت دراه (?) — مرا باز دار از وی بگذار راه (?)

مکن آلوده بغیبت زبان مرا — مسوز از حسد نقد جان مرا

ز هم صحبت بد مرا دور دار — که شیطان زمین باشد از نابکار